# دیوان

## مولینا میر محمد باقر داماد

باهتمام

اقل میرزا محمود شفیعی طبع گردید



طالبین بکتابخانه سرای خونساریها رجوع نمایند

۱۳۴۹

اصفهان مطبعه سعادت

(بسمه تعالی)

بر ارباب خرد و کیاست وصاحبان حجی و فطانت مخفی و پوشیده نیست که امروزه ملل راقیه و ممالک سامیه دنیا تا چه اندازه جدیت و کوشش دارند که نام ادباء و نوابغ خود را احیاء و بهر قیمتی باشد مآثر و مفاخر آنها را حفاظت و صیانت نمایند و از این رو نیز قومیت وملیت خود را تثبیت و تحکیم کنند

لذا اروپائیها در عین حال که صنایع آنها بمنتهی درجهٔ کمال رسیده است و روز بروز تکمیل میشود تا چه درجه بادباء خود اهمیت میدهند و افکار آنها را در جامعه شایع و ذایع میکنند بلکه بسا میشود مجسمه های آنها را از فلزات قیمتی میریزند زیرا که مقیاس احساسات هر قومی همانا ادبیات آنها ست و یگانه حافظ وجامع قومیت و ملیت و وحدت لسان و مذهب و استقلال سلطنت میباشد

ولی چه قدر جای تأسف و تأثر است که یك سلسله از ادباء عظیم الشأن ایران در ادوار ماضیه مفاخری برای ما بیادگار گذاشته اند که از بزرگترین افتخار ایرانی نژاد محسوب است و در اثر بیحسی وبی اعتنائی ما مردم علاوه بر اینکه اغلب کتب و دواوین آنها مورد استفاده و دست رس عمومی نیست اسامی این بزرگان هم از قاموس خاطر و صفحه ضمیر ما محو و برطرف شده است

از آنجمله «مولینا میر محمد باقر داماد» حکیم فیلسوف ونابغه ایرانی است که وحید عصر وفرید دهر ومایهٔ افتخار وآبروی اسلام وایران است مولینا معاصر با شیخ بهائی وبین آنها مؤالفت ومؤانست تامه بوده و طرف اعتماد ووثوق شاه عباس کبیر وشخص شاه زائد الوصف نسبت باو ارادت میورزیده

مولینا با اینکه در علوم دینیه گوی سبقت از همکنان ربوده و حائز درجه اول مقام روحانیت بوده است در علوم فلسفی وحکمت الهی و ادبیات هم بیهمال و نظیر بوده است و مولینا صدر الدین شیرازی صاحب اسفار فلسفه وحکمت را خدمت آن بزرگوار تلمذ کرده است مولینا را تصانیف وتألیف زیادی است که مشهور ترین آنها کتاب قبسات است از جمله تألیفات آن فیلسوف دانشمند دیوان اشعار فارسی اواست که تا کنون نسخه مطبوعه آن بنظر نرسیده است

و الحق اشعار آن که از قریحه سرشار این حکیم وادیب عظیم الشأن تراوش کرده است علاوه بر انسجام سجع وسلاست وزن باندازهٔ جذاب وگیرنده است که کمتر کسی است ولو یکمرتبه آنرا از نظر بگذراند وشیفته ومجذوب آن نگردد یا حلاوت این غذای روحانی از ذائقهٔ ذوق او زائل و بر طرف گردد

اخیراً جناب آقای آمیرزا محمود شفیعی که حقاً جوانی است بسی آراسته ومهذب و دوستدار فضل و ادب ازنقطه نظر معارف پروری وبسط دائرهٔ ادبیات و احیاء نام یك نفر نابغه ایرانی درمقام طبع و نشر آن دیوان سراسر ایقان بر آمده اند

و الحق این اقدام قابل تقدیر و تقدیس ادباء است و بزرگترین ارمغان و تحفهٔ است که مشار الیه تقدیم ادباء و دانشمندان مینماید

ما امیدواریم که معارف پژوهان هم زحمات مومی الیه را تقدیر نموده از این ارمغان استفادهٔ کامل نمایند وهریك بنوبه خود مؤسس طبع و نشر آنرا تشویق و خدمات او را بعالم معارف و ادب مطمح نظر و محط بصر قرار دهند و از بذل مساعی جمیله در راه ترقی و تعالی علوم ادبیه خودداری نکنند

ع ـ ا ـ ابرقوئی

## ( بسم الله الرحمن الرحیم )

شه ملك دانشم من بجنود آسمانی — که بود زفضل دیهیم(۱)سریرم ارمغانی
ز مداد من سوادی درچشم آفرینش — ز ظلال من کلاهی بر تارك معانی
در ارتقای فکرم خط استوا ز دانش — نطق میان نطقم افق درر فشانی
صدف محیط طبعم کنف در حقایق — محك نقود طرزم فلك رسوم دانی
نقط سواد نطقم همه جیب قوس گردون — وتر(۲) قسی (۳) فضلم همه قطرآسمانی
شوش صواب بینم بحس مصاب دانی — رقم قضا نشانم حکم قدر بیانی
همه اختران طبعم فلك آورد بتحفه — همه دختران غیبم خرد آرد ارمغانی
زردای من کناغی(٤) بردوش سعداکبر — ز ثنای من کناخی در لوح عقل ثانی
لقب من است جزمن بکسی سزا نباشد — چه ممهد حقایق چه مشید مبانی
دل مرده را بجزمن نکند کسی مسیحی — تن حکم را بجزمن ندهد کسی روانی
پرن سمای عقلم مه چرخ نامجوئی — سقط نهاد پاکم نمط خرد فتانی
سرکوی دانش من عرفات راز گردون — حرم حریم فکرم در کعبه معانی
زشفای من ارسطو شده بهره مند دانش — زرموز من فلاطون زده گام در معانی
سخن از حدوث بی من بنوائب غرامت — خرد ازوجود بیمن بمضیق ابرمانی (۵)
خردم بعذر خواهی ز تقدم زمانه — فلکم بعفو جوئی ز تصدر مکانی
زکنان فکر هرگه بکشم خدنك برهان — چه فلك زقامت خود خردم کند کمانی
فکنم بجوی باغ سخن آبی ازطراوت — که نمی از آن نیابی بر دجلهٔ جوانی
ز ستاك باغ طبعم بغرامت است طوبی — زنگار نقش فکرم بخجالت است مانی
درمن چوکعبه سازد که خلیل فضل ودانش — دل من مطاف سازد که سروش آسمانی
ز هنر خراج گیرم ز خرد جبایت اما — بوفور فضل ودانش نه بزور حکمرانی

﴿۱﴾ تاج (۲) زه (۳) کمانها (٤) تار ابریشم (۵) پشیمانی

رسغ(۱)شك آورم من زدو پلك چشم بيرون ‌ ‌ دعی(۲) خطا كنم من زمزاج فكر فانی
ببرم چو بر نشينم بتكاور فصاحت ‌ ‌ وتران صماخ جذر اصم ازسبك عنانی
زخرد بشرع دانش همه ساله جزيه گيرم ‌ ‌ چو نبی بزور دين از گه كيش باستانی
ز دلم بنقر كنجور خزائن معادن ‌ ‌ زضميرمن بفاقه كف گنج شايگانی
زپی حساب ودانش كنم آسمان چودفتر ‌ ‌ سزدم ز تير كاكی و ز مشتری بنانی
چمن حريم دل را كنم ازنفس صبائی ‌ ‌ روض رياض جانرا كنم ازدل ايا وانی
ز قمر برم بدعوت كلف سياه روئی ‌ ‌ ز درر برم بحكمت برص سفيد رانی
سوی شكل اول ازمن رود ار نخست اجازت ‌ ‌ پس ازآن نتيجه ريزد زقياس اقترانی
دل خسته را پس ازمن سخنم كند طبيبی ‌ ‌ تن خاكرا پس ازمن جسدم كند روانی
ز جبين خاك تيره بنظر برم كريهی ‌ ‌ ز روان كوه ثهلان بنفس برم گرانی
دل من چوكان وليكن نه بسقط نطفه خورد ‌ ‌ همه هم چومريم آرد گهری بدان روانی
صدفی نيم كه جايز بودم بدين همت ‌ ‌ زسخای ابرنيسان زحموت تر دهانی
شده ام چوآب كوثر بنژاد صاف داری ‌ ‌ شده ام چوكان گوهر بنژاد دودمانی
نپذيردم تصور شبحی ز كينه شايد ‌ ‌ گرم آب جوی فرهنك وضمير عقل خوانی
ثمرم چوآب باران بكتاب جرم شوئی ‌ ‌ مثلم چه پير دانش بحساب عفو رانی
هنرم براوج گردون ومنم چوخاك سفلی ‌ ‌ سخنم خنيده(۳) چون هور(٤) ومنم چوسر نهانی
پس ازاين بدوش دعوی فكنم ردای دانش ‌ ‌ كه خرد كند تابط بردای ورد خوانی
بفراق يار ايدل ز تويك عطيه خواهم ‌ ‌ كه زابرديده برماهمه خون ديده باری
نه چنانكه دهر جانی بزيد بحيله كردن ‌ ‌ فلك نهم معلم فكند بباد بانی
چو اثيريم بطرف سركوی اسطقسی ‌ ‌ چوز[illegible] نيم بگردد درمعرفت چوآنی
سخن من ار نباشد چكند خرد دبيری ‌ ‌ خرد من ار نباشد چكند جهان جهانی

(۱) پيه چشم (۲) متهم در نسب (۳) پسنديده (٤) آفتاب .

منم آنکه درخموشی سزدم زبان‌چوموئی زچه موی برتن من همه‌تن کند زبانی
بحساب آفرینش چو بمرکزی نشایم چه سفه بود که لافم زمحیط آسمانی

## و له نور الله مضجعه

ای از سهاز عکس رخت کمتر آفتاب میدان حسن ازتو وبا ز یگر آفتاب
در روز طرح دفترخوبی نوشته است اول خراج حسن تو بر کشور آفتاب
طفلی است حسن توکه پرورده دایه‌وار گه در کنار ماهش وگه دربر آفتاب
للمیت شکر تو در او مدغم آرزو ماهیست چهرهٔ تو در او مضمر آفتاب
گر بادهٔ جمال تو آید بجام فکر جای خود از مسام چکد دیگر آفتاب
عکسی زروی خویش بجام هلال بخش تا جرم ماه باده شود ساغر آفتاب
آیینه خیال ز عکس رخت نوشت صد نکته در دقایق خوبی بر آفتاب
عطری مگر ززلف تو در عود بزم‌بود کافکند خویشتن را در مجمر آفتاب
در عرق خاك مرد ملك دیده یافته بی تو خط شعاعی چون نشتر آفتاب
آنجاکه عکس روی تو بر بوستان فتاد گر خود بود جنار که آرد بر آفتاب
آنکس‌که در خیال تومیرد عجب مدار از خاك رویدش پس مردن گر آفتاب
از تابش جمال تو بر آسمان حسن چون ماه منخسف شده درمنظر آفتاب
آسودگی ندانند گوئی چو چشم ما دارد خمار زعشق تو در بستر آفتاب
ای دست جورعشق تورا نایب آسمان وی عکس نورروی تورا چاکر آفتاب
گفتی زتاب عشق چنان گرم‌ همه مشو کز گرمی تو سوزد در خاور آفتاب
این باده گر رسد بخیال دماغ چرخ چون پرنیان در فتد آتش در آفتاب
کر برق آه ما بخیال فلك رسد بینی ولیك یك کف خاکستر آفتاب
چون من زدود آه کنم تیره چرخرا راه افق نیابد بی رهبر آفتاب
یکدم بره خرام که تاحسن خویشرا برسر کند ز شرم رخت معجر آفتاب

.................. | در ساغر افق چو می احمر آفتاب
گوئی خیال روی توسوده جبین حسن | بر خاك بارگاه شه پیکر آفتاب
دریا نوال نوال برکف روزگارحکم | کان دستگاه جم سپه چاکر آفتاب
ابری ستاره گوهر بحری شعاع موج | چرخی زمانه مرکز وشاخی برآفتاب
گفتش خرد سکندر ثانی وباز گفت | هرگز ز نور ماه کند زیور آفتاب
کی ساخت ازبنان سخا ابروکی فکند | برجای قطره در صدف اسکندر آفتاب
مهتا برا که روشنی دیدهٔ شب است | با قدر خود نساز دهم بستر آفتاب
ی خسروی که دررصد سیرصیت تو | تقدیر اصد آمد و ذو المنظر آفتاب
سیمرغ دولت تو ز منقار در مسیر | افکنده نسر طایر و از شهپر آفتاب
نطقم دراین مدیح مگرخواست گفتنت | کای رای روشنت را مدحتگر آفتاب
عقلش چه گفت گفت زهی ایخرد تباه | خفاش را بدیده زند خنجر آفتاب
خود در مشیمهٔ رحم چرخ نطفهٔ ایست | از صلب قدر شاه قدر کشور آفتاب
بررسم باج وجزیه فرستد شعاع نور | در عهد تو بملك ومهو لوهر آفتاب
در صلب ابر شعلهٔ نطفه شود مطر | از تف خشم توکه کند اخگر آفتاب
تیغ تو باه برد در صلب مفسدت | خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب
جاهت دهد دفینه در مرکز آسمان | رایت دهد ودیعت در اغبر آفتاب
گر در خیال رای تو تخم افکند بخاك | از خاك حاصل آرد بر زیکر آفتاب
بر درگه نماذ تو افلاك تند سیر | بنشسته چو بشارع پیغمبر آفتاب
روزی که بهر غیبه گردان جنگجوی | جرم شهاب تیره شود مغفر آفتاب
جای اشعه تیره برون آیدش زچشم | گه یاد معرکه کند این انور آفتاب
دربحرژرف خون یلان غوطه میخورد | گر خود زدور چرخ کند معبر آفتاب
محور سنان فتنه شود در ضمیر چرخ | مغفر بدست مرك نهد بر سر آفتاب

حلق بقا ببرد در معرکه اجل ... خون زمانه ریزد در ساغر آفتاب
ابری شود که بارد بر خاك معرکه ... الماس سوده بسکه خورد خنجر آفتاب
در بحر معرکه بلسا بیر فلك فتح ... تضمین بود ثوابت در لنگر آفتاب
دردهراز فروغ رای تواز نورخود غنی است ... زانرو که نیستش بضیا درخور آفتاب
بهر ردیف مدح تو گزئی کنون فلك ... هر صبحدم بر آورد از خاور آفتاب
دزدد چه کودکان فلك از کیسه افق ... این قرص را که نام نهد اختر آفتاب
معیار آفرینش اگرفیض رای تو است ... درکان نهد زمانه بجای زر آفتاب
تا مسیر سرعت و بطئی فلك بود ... در دیده گاه فربه وگه لاغر آفتاب
بادا زشرم معتکف مسجد سکون ... با سیر صیت جاه تو تا محشر آفتاب
تا بر فلك حکایت مخروط ظل ارض ... در دعوی ضیا نکند باور آفتاب
در نسبت ضمیر تو بادا چوظل ارض ... مخروطی شعاع تو ضیا گستر آفتاب
کف الخضیب را بخلافت دعا ددر ... برخصمت از طفیره مکدر تر آفتاب
درموج بحرخشم تو دلفین(۱) همی غریق ... وز باد هیبت تو همی اصفر آفتاب

**و له قدس سره فی الغزلیات**

ای بدرگاه تو ازقدس روان تا فلها ... پش طوف سرکوی تو خجل نا فلها
هر کجا شاکله فضل تو در ذکر آمد ... غیر تشو یر نشد شاکله شا کلها
مشکل آید همی استاد تولد بتوزانك ... زادن مثل تو نشنید کس از حاملها
مجد ذات بحدی که مال باید انکه ... مدرك کنه کمال تو شود عاقلها

آنکه بی یار ومطیه است همین اشراق است
دیگران هر که شنیدیم بود راحلها

**« من کلام میرزا محمد اشرف الحسینی من اولاده**

بستم از بندر دل بار دگر راحلها ... شد روان باز برو یم زگهر قافلها

---

(۱) اسب دریائی که نجات میدهد غریق را

پای پرآبله یك پله ز خاکم بر داشت     پایه گوهرم افزود از این آبلها
نشود تا بدم صبح قیامت آخر     گر کنم از غم هجران تو شبها گه ها
هم چو رك ریشه دوانیده بجانم غم تو     بسته بر گردن دل زلف کجت سلسلها
هستی شوق تو بیرون ز بساط هستی     باده عشق تو افزون ز خم حوصلها
اشرف این آن غزل جد تو اشراق بود
ای بدرگاه تو از قدس روان قافلها

## و للاشراق قدس سره ایضا

شعلها درجان زدی این سینه غمناکرا     خرمنی زاتش چه حاجت بود یك خاشاکرا
تا بکی درسینه تنگم نهان دارم چوراز     آتشی کز شعله خاکستر کند افلاکرا
دررهٔ عشق توعمری شد که حیران مانده ام     من که اندرکوی دانش رهبرم ادراکرا
هردوعالم خار شد درچشم اشراق ازغمت
هرکه آب خضر دارد خار داند خاکرا

***

سوز غم تو کرد قضا سر نوشت ما     ای در غم تو شعله آتش بهشت ما
این ابر ناوك تو هما نا بسینه داشت     کالماس جای سبزه برآمد زکشت ما
دوزخ بپشت گرمی ایام هجر تو     خو یشی گرفت با گل وآب سرشت ما
زاهد بعشق کوش که مهراب صومعه     افتد بسجده پیش زمین کنشت ما
اشراق بوی باده ملا یك برد زهوش
جائی اگر نهند بنائی ز خشت ما

چشمم خراج عشق ستد خون نا برا     معزول ساخت عامل دیوان خا برا
منجان حلال کردم اگرخودکندقبول     سلطان درد عشق تو ملك خرا برا
سلطان میار باده کزین جام آتشین     ترسم جگر پر آبله گردد شرا برا

ای گوهر مراد ندانم که چون کنم　گر باز گیری از من مستسقی آب را
شب کی رسد بصبح که اشراق از غمت
گل کرد زاب دیده ره آفتاب را

از سوز دل بسوخت گیاه وجود ما　بر آتش تو بر فلك امروز دود ما
ما از بخار مجمر گردون نه پس بود　مجمر بلای عشق ودل سوخته عود را
بر آستان دوست اگر سر توان نهاد　آنست بر مدارج دولت صعود ما
خون گردد از دریغ درون ستارگان　چون در غم تو بر فلك آید سرود ما
در آتش فراق تو سوزیم یك نفس　بگذار دار ستاره بخت حسود ما

بر در دوست که قدر گهر پاك انجا　خاك باشد چه بود قیمت انخاك انجا
بر سر کوی غم او چه جگرها چاکست　شرمم آید که برم پیرهن چاك انجا
مجلس یار مرا جان ملایك عود است　که برآتش نهد ایدل خس خاشاك انجا
بردر دوست شنیدم که دوا می بخشند　درد ما عرضه کنی ایدل غمناك انجا
ایدل آسیمه سر از کوی بلا می آئی　مگرت بار نداد آن بت بیباك انجا
خاك میخانه شو اشراق که ازهمت عشق
برك کاهی نبود خرمن افلاك انجا

ما شاه محنتیم و دهد عشق باج ما　گردون ز جنس درد فرستد خراج ما
چون دم زنم زصبح وصالت که روزحشر　بیعت گرفته است ز شبهای داج ما
ترسم که در دماغ وجود آتش افکند　زینسان که باز کرم جگرشد مزاج ما
گردون که صبح صحبت ما شام هجرکرد　گو روغن وجود مکن در سراج ما
اشراق ما و درد که دکان روزگار
زان نسخه مفلس است که دارد علاج ما

ففیا بفیکا تفز بالعلا　معلما علی قلبکا القیا

بیا زاهد ازجامهٔ ما بشوی دل‌وجان‌زاوساخ‌زرق‌وریا
لزان‌می که‌درکیش‌اکسیریان گدائی کند مهراز او کیمیا
بمیخانهٔ ما یکی برگذر نه میخانه بل کعبه اصفیا
می ازجام‌ماخورکه تاروزحشر ز خاك تو خورشید روید گیا
الهی دلم بنکه مهر تو است که اقلیم نور است وصقع ضیا
شد اشراق خاك تو گر خاك او
کند دیدهٔ عقل کحل تو تیا

ای مه از رخ دور کن یکره نقاب تا عرق گردد ز خجلت آفتاب
بی وصالت زندگانیها تلخ بیجمالت عشق رانی ها عذاب
دیده ما را از آن عارض شکیب ممتنع چو صبر مستسقی ز آب
چون بدست آرد تورا بی عنکبوت از کجا و صید عنقا از لعاب
خون ما در خورد دستت نیست لیك میتوان کردن سرانگشتان خضاب
مرغ وماهی را بود در شب سکون من شب آسایش نمی بینم بخواب
دوست را یکره در آرید از درم تا بگویم هر دو عالم را جواب
گفتی از من بر نگردی گرچه رفت جور عشقم بر تو بیرون از حساب
تو توانی عهدها آسان شکست
نیست اندر دین اشراق این کتاب

عشق‌آتش درمذاقم‌آب حیوان‌کرده است می پرستی‌فارغم ازکفروایمان کرده‌است
جان فدای ان کمان ابرو که از تیرجفا هرسرمو برتنم‌صدنوك پیکان کرده است
جز سر زلفش پریشانی مبیناد انکه او خواطرماهم‌چوزلف‌خودپریشان‌کرده‌است
آنچه باجان اسیران کرد چشم‌مست تو کافرم کرهیچ کافر بامسلمان کرده است
هم مزاج روزگار انخوی آتش ناك تو خانهٔ آسودگی باخاك یكسان کرده است

داده بر خاك فنا پیدا و پنهان مرا آنکه حسن و عشق را پیدا و پنهان کرده است
صد هزاران جان فدای خامه استاد صنع کین همه صورتگری بر لوح امکان کرده است
نرخ جام باده جان کرده است پیر می فروش مایهٔ هستی ندانم ازچه ارزان کرده است
شوخ چشمی کی غم ویرانه جانم خورد کز سر مستی هزاران خانه ویران کرده است
گفتی اشراق ازغم ما هیچ سامانیت هست
آری آری عشق کارم خوش بسامان کرده است

بی غم عشق تو جان باهستی من دشمن است هر که با جان هم وثاق کرد باتن دشمن است
اینکه گفتی تیر باران است ازاو جوشن بپوش دوست چون تیر افکند بر دوست خوش دشمن است
برجهانی می نیارستم گشودن چشم از آنکه خانه تاریك دل با نور روزن دشمن است
پیش چشمم بنگه دیر آید اکنون کالبد آری آنکو بت شکن شد با برهمن دشمن است
ریزه الماس با زخم انچنان دشمن مباد کز فراقت خواب خوش با دیده من دشمن است
نکته بین اشراق کز اطوار بخت واژگون
دوست با ماراست پنداری چو دشمن دشمن است

کافرم بادردم ارهر کز بدرمان کار هست خاك عالم برسر درمان چو دردیار هست
میوه نارد باغ عمرم ورنه درهرشاخ وبرك صدهزاران نوك پیکان بهر من در بار هست
مکذر ازخاکم مبادا شعله گیرد دامنت کم هنوز آتش نه خاکستر اینمقدار هست
ای برهمن بگذر و ما را ببین کز کفر زلف چند طوق طاعتش درگردن زنار هست
چند گوئیدم که ازعشق اینهمه لاف از چیست چون تو چندین نقطه اندر دور این پرکار هست
اندران مجلس که جای باده عشق آتش دهد
غیر اشراق ایعزیزان دیگری را یار هست

اشکم زسوز سینه چو عمان آتش است در پایه شعله مایه باران آتش است
هر دم بجا نبی ز تنم شعله سر زند یاران درین خرابه مگر کان آتش است

شب هر نفس که بیتو کشیدم چنان نمود    کز سینه تا باب همه پیکان آتش است
تو شب بنا ز خفته ومن خسته تا بروز    چون خار وخس که برسر طوفان آتش است
مهمان تو است جان ستمدیده روز وصل    مانند خشك هیمه که مهمان آتش است

گفتم که جان خسته اشراق و درد عشق
گفتا گیاه خشك و بیابان آتش است

آتش که شعله عاریت ازجان ما گرفت    چون برق عشق بود که درآشنا گرفت
ای بس که در فراق توازبخت واژگون    نفرین خویش کردم وگردون دعا گرفت
هر جا که جان خسته به بیما رئی فتا د    عشق تورفت وبیعت درد ازدوا گرفت
این دل که عنکبوت زوای محنت است    یا رب چسان بدام حیل این هما گرفت
ای بیوفا خیال تو چندان بروز هجر    پهلوی ما نشست که بوی وفا گرفت
روزی کتاب هستی ما مینوشت چرخ    تقدیر رفت نسخه اصل از بلا گرفت
شرمندهٔ خیال تو ام کم قبول کرد    من خاك بودم او زکرم طوطیا گرفت

اشراق چون دوچشم تودرخشك سال هجر
چندان گریستم که کنارم گیا گرفت

از توما را آب درجوی تمنا آتش است    عشقبازی چون مزاج باده گویا آتش است
ای معلم کشتی ما مشکل آید برکنار    کاندر اقلیمی که مائیم آب دریا آتش است
ساغر ازمه بادت ای ساغرمرا معذوردار    درمزاق عشقبازان جام صهبا آتش است
دین زرد شتی مگر ایدل که درتکوین تو    همچو کانون روز وشب درسینه ما آتش است

مردم چشم تورا اشراق اکنون جای خواب
انهم آغوشی که درخورد است شبها آتش است

کوسری کش سرفتراك تویکچند نداشت    یا دلی کش شکن زلف تودربند نداشت
دلم از بهرتوپیوند دو عالم بگسست    سرموئی سر زلفت سر پیوند نداشت

جز زجوی غم عشقت دل من آب نخورد    چکنم دردوجهان حسن تومانند نداشت
همه بر ساده دلهای دلم میخندند    ای عجب شهد لبت هیچ شکرخند نداشت
دل من دیده همان داشت زنادانی دل    گر بهار همدان دامن الوند نداشت
دلم از دولت عشق تو سلیمانی کرد    قدر یکمورچه درکوی توهرچند نداشت
گفته بودی بخداخون دلت خواهم ریخت    خون افسرده من اینهمه سوگند نداشت

علم وفضل وشرف وقدر دو عالم اشراق
داشت اینها همه لیکن دل خرسند نداشت

دگر زمهر بتی دل بقصد کین من است    سپاه فتنه دگر باره در کمین من است
دلا بگو دگر این گرد راه جلوه کیست    که همچونورفروزنده ازجبین من است
بشرع عشق مسلمان نیم تف دوزخ    اگر نه عاریة آه آتشین من است
غمی که شادی عالم براوخراج دهد    سریر سلطنتش خاطرحزین من است
رهین آه خودم کز فروغ شعله او    هزار دوزخ افروخته رهین من است
کنون بدست تو باری زمام دل دادم    اگرچه خون بدل عقل پیش بین من است
مرا بداغ غلامی نشانه کن هرچند    که داغ تو نه باندازه جبین من است

تو از نصیحت من رنج خود مده اشراق
که در حقه دانش در آستین من است

چنین که شورتودرساحت دماغ من است    زشغل دردتوکی مرگ هم فراغ من است
مگو که شعله آهم نسوزد انجم را    که برجبین مه اینک نشان داغ من است
رساند خواهی اگر جرعهٔ بما باری    کنون که آتش سوزنده درسراغ من است
چنار را دل و اندیشه را جگر سوزد    ازاین شراب که درساغر دماغ من است

بجای برگ کنون شعله بر دهد اشراق
ازآن درخت که نشوش زفرع باغ من است

آنکه در آتش غم سوخت دل خام من است | وانکه اوراغم کس نیست دل آرام من است
تو که ته جرعهٔ جام تو بود کوثر عشق | چه خبر داری ازاین جرعه که آشام من است
گرمی آتش دوزخ خوی خجلت ریزد | بی تو پیش تف این جرعه که درجام من است
چهره افروخته بادت که خوش افروختهٔ | شعله ها دربن هرموکه برا ندام من است
ای که گوئی زچه دل کعبه غم ساختهٔ | چکنم طوف بلا گرد در کام من است
بفسون لب پر شهد تو شیرین نشود | تلخی زهرجفای توکه درکام من است
خبر ازعیش کسم نیست همی میدانم | کاتش دل می وغم نقل بلاجام من است
دوست شد دشمن این بوالعجبی نیست زدوست | بوالعجب بخت بدتیره سرانجام من است

عنکبوت غمم اشراق خیال رخ دوست
هیچ دانی توچه عنقاست که دردام من است

این زمینیست که جولانگه جانان بوده است | درتن ازجلوهٔ جانان منش جان بوده است
این زمینی است که از نور شعاع رخ دوست | آفتابش خجل ازریك بیابان بوده است
این زمینی است که ازغیرت خاك چمنش | آتش اندر جگرچشمه حیوان بوده است
این زمین داوری کشور امکان کرده است | این زمین سجده گه روضه رضوان بوده است
بارها پیش درش چرخ برین برده نماز | بارها عقل کلش نایب ودربان بوده است
اندراین کوی چه کرده است که چون نور بصر | خانه افروز جلیدیه امکان بوده است
این مدینه است همانا که حریم حرمش | کعبهٔ حاجت این گنبد گردون بوده است
ابرتا برسر او سایه فکن گشته زشرم | زیرسیلاب عرق غرقه طوفان بوده است
پیش ابر کف جود توخجل بوده سحاب | گرهمه مهرومهش قطره باران بوده است
ور پذیری بکرم گرهنری نبود از آنکه | مایه بی هنران فضل کریمان بوده است

---

ما را بآل خیر نبیین توسل است | بر ذات پاك خالق عالم توکل است
با ما هر آنچه خصمی بیهوده میکند | از پا درآید اخر مارا تحمل است

گرعمر باشد آنکه بما دشمنی کند دور بقای دشمن ما بی تسلسل است
اشراق غم مخور که نماند جهان چنین
عالم پر از صداست که وقت تبدل است
مگو که سوختن ازعاشقی بتر باشد که سوز آتش عشاق بیشتر باشد
گر استخوان من ازعشق دوست خاک شود هنوز ز بر سر پیکان کارگر باشد
سنان حادثه خون ریزدش زپردهٔ چشم که باخیال تواش خواب درنظر باشد
بملک عشق گرفتم سکون باقلیمی که خاک شعله کند ابررا شرر باشد
دلم زگرمی سودای عشق سودا نیست که موجهاش همه زآتش جگر باشد
کنیزان زمردم چشم تو را ضیم اشراق
که زخم نشترشان راحت بصر باشد
شکر خجل از خندهٔ پنهان تو باشد دستور بلا عامل دیوان تو باشد
خونها همه از خنجر مژگان تو باشد دلها همه در زلف پریشان تو باشد
جان بسکه سپردند بهٔ پیکان توعشاق آب خضر امروز زپیکان تو باشد
میدان بیکی جلوه بیارای که خورشید چوگان زده گوی گریبان تو باشد
چوگان سر زلف ببازی گری آور تاگوی فلک در خم چوگان تو باشد
ای روی تووزلف توچون روزوشب عید جانهای عزیزان همه قربان تو باشد
در باغ تو اشراق حریفان غذی روح
از زمزمه بلبل الحان تو باشد
هنوز از ناله ام بنیاد جان نابود میگردد هنوز ازآه من شبها جهان پردودمیگردد
هنوز ازبس هجوم درد وغم درسینه تنگم همه‌شب تاسحر راه نفس مسدود میگردد
بلای عشق طرح دوستی افکند ومیدانم که‌آخر دشمن‌این جان‌غم فرسود میگردد
زغمزه چند برهستی ماناوک زنی زخمی که‌این صحرا پرازپیکان زهرآلود میگردد

نگویم دل در این ویرانه تن دشمنی دارم	که هر روزم از آن بنیاد جان نابود میگردد
بدردی سربسر کردی دو عالم شادباش ایدل	که در سودای عشق آخر زیانها سود میگردد
ززلف خویش زنجیری بیا بر گردن شب نه	که باز امشب بزعم من فلك خوشروز میگردد
بطنز اشراق را گوئی که خوشنودی زما یانه
بلی از چون تو خونخواری کسی خوشنود میگردد

امشب این دلسوز عشقت برسر جان کرده بود	دوزخی دریك گیاه خشك پنهان کرده بود
ماجرای شب چه میپرسی نصیب کس مباد	آنچه با جان امشب روز هجران کرده بود
خواست غم کز خانهٔ جانم رود نگذاشتم	گرچه این ویرانه را باخاك یکسان کرده بود
یاران آتش فروز دل که از بس سوختن	سینه مارا چه آتشگاه گبران کرده بود
جانم آسود ارچه تیرش تا رسیدن برتنم	هر سرموی مرا صدنوك پیکان کرده بود
قطره آبی روا برگشت امیدم نداشت	انکه ازانکم کنار دیده عمان کرده بود
بی تو با کشتی چشمم موج دریای بلا	کرد آن بازی که باخاشاك طوفان کرده بود
پرده اشراق مسکین را مدرکز اضطراب
شعله زیر خار وخس بیچاره پنهان کرده بود

آفت تقوی ما جلوه کنان می آید	خوش شراری بسر خرمن جان می آید
عمرها رفت پس از سوختن ما وهنوز	بوی مهر تو ز خاکستر ما می آید
روزی از دیده گذشتی تو وخون ازمژه ام	آمد و عمر بسر رفت همان می آید
سرمژکان توکردم که بیادش همه شب	مژه دردیده من نوك سنان می آید
گریه زینسان نبود تلخ همانا کامشب	جای خوناب دل ازدیده روان می آید
دل بعشق تو سپردم با مانت لیکن	باورم نیست که دیگر بمیان می آید
آب این بحر همه آتش سوزان گشتی	کی بافسون معلم بکران می آید
چندگوئی مکش از جورمن **اشراق** نفس	شعله چون درخسی افتد بفغان می آید

مگر باهر گیاهی یا گلی کز خاك میروید بلا ئی یا غمی بهرمن غمناك میروید
نمیدانم چه طالع دارم این کز گلستان غم همه خلق جهان را گل مرا خاشاك میروید
بیا ای آنکه حسرت میبری بر کشت امیدم تماشا کن که برق شعله چون از خاك میروید
مکن دعوی عشق ای آنکه چاك سینه میدوزی که این تخم بلا ازسینه‌های چاك میروید
وفا داری طمع اشراق از هرکس نمیدانی
که این داروی نا یاب ازنهاد پاك میروید

مپرس ازمن که خون دل شبت از دیده چون آید چه خون دل همه شب ریشه جانم برون آید
بدوز آخر مه پیکان دیده‌ام تا کی توان دیدن که هر شب صد بلا زین رخنهٔ محنت برون آید
عزیزمن شکرخواب صبوحی کرده کی داند که بر بیدار غم پاسی شب ازسالی فزون آید
بسرسودای خام ایدل که باور میکند تا کنون بدام عنکبوت بخت ما عنقا درون آید
د راین شبهای بیداری چنان نازك دلم ازغم که کاهی بردل من هم چو کوه بیستون آید
بیا تا آتش اندرخرمن سحر وفسون افتد چوچشمت بهرجانم برسر کارفسون آید
چو باران بارد از چشمم شعله آتش دراین آتش بگو تا کی زمن صبروسکون آید
غلط کردم ره کوی تومهمان بلا گشتم مبادا بخت بد یارب کسی را رهنمون آید
بجای اشك چشمم ریزهٔ الماس می بارد که آن پیکان مبادا ازدیده‌ام روزی برون آید
مگو اشراق را درکاراین سودا زبون دیدم
زبون باشد بلی کاری که ازبخت زبون آید

نمیدانم چه‌سازم باز دربازیست چوکانش سری هرروز میبایست سازم کوی میدانش
بیا ایدل بدرد عا شقی بفروش عالم را زیانی گر کنی برجان من بنویس تا وانش
بغارت رفت صبراین وصلرا هجران مکن یارب که جانم برنمی آید دگر بادرد هجرانش
بیا ای آنکه معذورم نمیداری تما شا کن دراین رخنه که برجان من است ازنوك مژ گانش
ز خاك من بجای سبزه پیکا ن بلا روید زبس ناوك که برمن زد بغمزه چشم فتانش

بصید جان من آن شهسوار آمد خجل گشتم — که جز صیدی چنین لاغر نکردم هیچ قربانش
سری کش راس چرخ از ملک تن خواهد رود آخر — همان بهتر که اندازم خود اندر پای یکرانش
مپرس از من که ابر عشق چون بارید بر کشتت — چه میدانم همه پیکان آتش بود بارانش
دلم را امشب اندر میزبانی غمت دیدم — چو خاشاکی که گرد دوزخ سوزنده مهتابش

گشودی بر دل اشراق دیگر شصت کین آری
کمش بود اینهمه ناوک که پنهان بود برجانش

حسنت کشید گرد مه از مشکناب خط — یعنی کشم زخوبی بر آفتاب خط
زاشوب تا زلف تو در رستخیز حسن — شد بررخ تو نسخه یوم الحساب خط
دود دلم که درسر زلف توجا گرفت — گوئی که شد بر آن رخ خورشید ناب خط
شبخرف بر حوالی خط دیده ایم لیك — کس دیده برحواشی لعل مذاب خط
در کیش تو حلال بود خون دل بریز — ای چهرهٔ تو ملت حسن کتاب خط
نور فروغ حسن تورا خط حجاب نیست — کی بر فروغ معنی گردد حجاب خط
دروجه جزیه زلف تو بستد زنافه مشك — یا داد بر خراج رخت آفتاب خط
گفتی شراب ساغر خوبست چهره ام — زلفم ببین که کرد رقم برشراب خط
زلف توکرد آتش رخسارخط نکاشت — بخت من است آنکه نگارد برآب خط

بر آتش عذار تو تا خط کشید حسن
در جان خامه شعله زد از التهاب خط

چنان زآتش دل سینه مشتعل کردم — که جان آتش سوزنده را خجل کردم
بیا که بی تو دعایم بآسمان نرسد — زبسکه راه فلك زاب دیده گل کردم
مکن تامل ودر خانهٔ دل آتش زن — بچند ار زد و یرا نه بحل کردم
چنان زدرد دل امشب بدوست نام کنند — که درد رازدل خویش منفعل کردم
هزار خرمن آتش فکندم اندر دل — بیا ببین که چه با روزگار دل کردم

دلی که مایه دکان عیش بود اشراق
منش نثار یکی شوخ دل گسل کردم

ایکه گوئی ما بزهد ارخود حجاب افکنده ایم — روکه ما سجاده تقوی برآب افکنده ایم
مردمان دیده مارا درشب آسودگی — بستر خوار مغیلان وقت خواب افکنده ایم
بهر خون ما خدارا دل مرنجان غمزه را — ما کتان زندگی در ماهتاب افکنده ایم
ساغر تو باد پر می ما بجام آفتاب — جای می ازشیشهٔ دل خون ناب افکنده ایم
زاتش دوزخ نگردد خشك وما ازسادگی — رخت خون آلود خود درآفتاب افکنده ایم

این خسیسان محرم عشاق صافی دل نیند
دربدر اشراق اگر بررخ نقاب افکنده ایم

ما این سبوی باده که بردوش کرده ایم — تعویذ عقل وما ندهٔ هوش کرده ایم
شبهای هجر خار مغیلان بجای خواب — با مردمان دیده هم آغوش کرده ایم
در جام آفتاب شده باده خون دل — برباد این شراب که مانوش کرده ایم
اشراق زنده ایم همان بیوصال دوست — گوئی طریق عشق فراموش کرده ایم

## من سوانح الاصفهانیه

چند ریزد شعله غم جای می ازجام من — ساقی آتش مزاج ازبخت بد فرجام من
گلمچین ای بوالهوس ازگلشن آغاز عشق — پند گیر ای ساده دل ازآتش انجام من
خون دل باخاکم آمیزند تا بشناسد او — بگذرد روزی بخاکم یار خون آشام من
بوالهوس دربزم عشرت باتو کی داندکه شب — برچه سان اید غم عشق ازدرواز بام من
ای که درجامم بجای باده آتش ریختی — دور بادت صبح عیش از تیرگی شام من
یکسر مواز توسر تا پایم آسایش ندید — گوچه موئی نیست بیمهرتو بر اندام من
دلچو بستم درتودانستم که این صباغ عشق — خام بست ازروز اول رنك کار جام من
عنکبوت بختم آخر هرزه تاری می تند — توبرخ خورشید حسنی نائی اندردام من

راه اقلیم قبول خاطرت طی کردمی     سیر اگر چون مهر ومه نصیب کام من

گفتی اشراق ازغمش خواهم صبوری پیشه کرد
آری آری بر امید جان بی آرام من

گفتی که شد دردت فزون صبراست وبس درمان تو
صبر از کجا وجان من ای جان ودل قربان تو

افتادم اندرچنگ غم چون خس که در آتش فتد     باری عجب درمانده ام دست من و دامان تو
دل بیخود و من بیخبر ترسم که آخر بردهد     یکبا ره بر باد بلا خاکسترم هجران تو
گرخود شود در زیر گل خاک استخوانهای تنم     چون سبزه رویدهمچنان ازخاک من پیکان تو
از درد یار ایدل کسی هرگز چنین افغان کند     حاشا که امشب دردرادلخون شدازافغان تو

اشراق درجان تا بکی دررغم ما آتش زنی
مارا چه غم سیل بلا گوسربنه در جان تو

دگرم زدست ماهی شده دل هزار باره     که فراز باد برمن زقضا رود نظاره
نز نی گرم بناوك ز قضا چنان بنالم     که شود زآه من خون بدل فلك ستاره
زغمت چنان بریزم زدودیده بحرخونی     که نه آسمان نیاید ز شنا ره کناره
زمن ار دریغ داری تو سنان بجای خویش است     دل پاره چون کنم من ببرتودر شماره

## مولانا رومی

پای استد لالیان چو بین بود     پای چوبین سخت بی تمکین بود

## ﴿ قال قدس سره فی الجواب ﴾

ای که گفتی پای چوبین شد دلیل     ور نه بودی فخر رازی بی بدیل
فخر رازی نیست جز مرد شکوك     گر تو مردی از نصیر الدین بکوك
هست در تحقیق برهان او ستاد     داده خاك خرمن شبهت بباد
فرق ناکرده میان عقل و وهم     طعنه بر برهان مزن ای کج بفهم

در کتاب حق او لو الالباب بین / و ان تدبر را که کرده است آفرین
چیست آن جز مسلك عقل مصون / گر نداری هستی از لا یعقلون
خار شبهت نیست جز در راه وهم / در خرد بد ظن مشو ای کور فهم
از هیولی وهمها را پا کج است / کج نظر پندارد این ره اعوج است
ز آهن تثبیت فیاض مبین / پای استدلال کردم آهنین
پای برهان آهنین خواهی براه / از صراط المستقیم ما بخواه
پای استدلال خواهی آهنین / نحن ثبتناه فی الافق المبین
کرده ام از ابر خالص ده قبس / تا که شد عقل مضاعف مقتبس
عقل و روح و جان بهم بگداختم / تا کتاب ده قبس پرداختم
نسخه گردش فیض فیاض حکیم / تا شفا یابد از او عقل سلیم
در کتاب ده قبس بین صبح وشام / عالم انوار عقلی والسلام

## وله قدس سره فی الرباعیان

گر نه موش و هم در انبار ماست / گندم تحصیل چهل ساله کجاست
دفع شر موش وهم از هوش کن / پس در انبار عقل از گوش کن

## مما سنح فی بیت المقدس الشریف

یا قوم هواکم بعد ری نزلا / والقلب بنار حبکم اشتعلا
یا سادة بیت مقدس حبکم / قد اضعفنی الفراق لن احتملا

---

ای عشق تو ئی تو مایهٔ پاکی ما / دور از بر ما مشو ز غمناکی ما
ای آتش عشق دوست از پا بنشین / در شعله کشی ز تنك خاشاکی ما

---

ای عشق چو اقبال بریدی از ما / چون آدمی از دیو رمیدی از ما
ما نند وفا زخلق و دانش ز جهان / ای کاش بگوئی که چه دیدی ازما

**فی مفارقه الثواب بعد ما اشتد حرمان زیارة ثامن الائمه الی اربعة اشهر**

اندر صد و بیست دوره چرخ شها کز درگه جدت شه اقلیم رضا
دورم نکشیدم آن ستم کش دوسه روز از دوری خدمت تو دیدم ز قضا

ای شهد لبت دوای بیمار یها وی دیده دل از زلف تو دلدا ریها
آسان تو کنی مکر که درراه غمت افتاده دلم بدام دشوار یها

ایدل دوسه روزی بود این بستانها در باغ هنر چو بلبلان خوش بسرا
باگردن ظلم خصم را ند چکند با زوی عدالت علی اعلی

ای حور نژاد هرچه بادا باد خواهم ز تو داد هرچه بادا باد
دل میطپدم بسینه آیا چه شود دوریت مباد هرچه بادا باد

چون ساقی عشق سرخوش افتاد امشب گرد از قفس وجودم آزاد امشب
تا صبح ابد مایهٔ بیهوشی بود هر جام نگاهی که بمن داد امشب

تا کرد مرا با زوی وصلت بشتاب چون دلو همی بچاه هجران پرآب
اجزای وجودم همه پرداخته شد چون موم درآتش وچو شکر در آب

وله حین وصول نامه عزیزی

یکنامه بمن رسید از حضرت دوست کین شعله جانم همه از آتش اوست
نه نامه نگاری که بیك جلوه نازنه جان ببدن گذاشت نه مغز بپوست

بر سید کاینات بیحد صلوات بر زوج بتول و نفس احمد صلوات
بر هر سه خلیفه بنا حق لعنت بر هر دو نبیرهٔ محمد صلوات

ای ختم رسل دوکون پیرایه تواست افلاك یکی منبر نه پایهٔ تو است
گر شخص تو را سایه نیفتد چه عجب تو نوری و آفتاب در سایه تو است

ای ختم رسل فضل وشرف مایه تواست تو اصلی وهر دوکون پیرایه تو است

کی سایه بود تورا که خود نور توئی و ین نیر اعظم فلك سایه تو است

بی قلمو نی و با یزیدی کفر است وین دل سیهی وموسفیدی کفر است
دانم که نیم لایق رحمت لیکن از درگه دوست نا امیدی کفر است

جز صانع بی همال قیومی نیست مصنوع بجز هالك معدومی نیست
درعالم حق که خود حقیقت همه اوست عالم بمثل نقطهٔ موهومی نیست

گل بود که در جهان رخ رنگین داشت و اندر چمن باغ طرب آئین داشت
او نیز چو عرصه گردد از دل خویش درسینه بصد پاره دلی خونین داشت

جز غم که ندیدیم دل سودائی ماست کس نیست که او مونس تنهائی ماست
هر جرعهٔ خون که ساقی دل ریزد از جام جهان نمای بینائی ماست

گر بر سر شهرت وهوا خواهی رفت از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر که کهٔ و از کجا آمدهٔ می بین که چه میکنی کجا خواهی رفت

بتخانه نمك زان لب چون نوش گرفت بت کام از آن سرو قبا پوش گرفت
خواهم که تمام عمر در بر گیرم آن بت که شبی تورا درآغوش گرفت

من پای برهنه دشت سنگستان است وین سینهٔ زتیر غم خدنگستان است
گر عزت و حرمتی ندارم چه عجب من مصحفم وجهان فرنگستان است

چندان فلك آن سنك که آتش نگداخت بر من بفلاخن حوادث انداخت
کاعضای وجودم همه درهم بشکست مغزم بمیان استخوانها بگداخت

باد سحر از درد دم سرد من است مصر غم عشق جان پردرد من است
در دشت مصیبت و بیابان بلا چندانکه نگاه میکنی گرد من است

عشق تو که از آتش غیرت افروخت ... هر مایه که داشتم بجز یاد توسوخت
آسوده روم بگور وخسبم کین دل ... از هر غم تو هزار شادی افروخت

صد شکر که کوچه عدم جای من است ... بازار فنا گرم ز سودای من است
از سینه چو فکر یار بیرون نروم ... گوئی که درون سینه دنیای من است

ای در همه حال روی دلها سویت ... محراب نما ز قبله ابرویت
از بوی شراب عشق در هر قدمی ... افتاده روان خردی در کویت

سر خیل نماز بودنم گرچه خطاست ... لیکن بخدا که از ریا مستثنا است
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز ... پشتم بخلایق است و رویم بخدا است

چشم فلك از دیدن دردم خیره است ... روزم چه شب فراق یاران تیره است
چون بیماران فتاده بختم از پای ... وز زهر حوادثش غذا و شیره است

اسبم ز فراق جوچو نالی مانده است ... در پیکر اصلیش مثالی مانده است
بیچاره ز خرمن خیالی است جوش ... زانروست کزو همی خیالی مانده است

هر درد کزو دیدهٔ دوران خیره است ... در دودهٔ کرمان وجودم زیره است
گر کوکبی اندر فلك بخت من است ... هم چون شب هجرو روز حسرت خیره است

آن نطفه که از پشت تو ایشاه بکاست ... شاخی است که پشت تو بدو گردد راست
چون روی صف خصم بگیرد چپ وراست ... پشت تو کسی بود که از پشت تو خواست

با آنکه همیشه یار در کینه ماست ... زان روی نتابیم که آئینه ماست
هرگز نرود خیال آن سرو سهی ... زین شکل صنوبری که در سینه ماست

عشقی چه توئی کجا توان پنهان داشت ... یا بردل خود فراق تو آسان داشت
گویند بدار دست از و تا برهی ... توجان منی دست زجان نتوان داشت

از خاك در تو آب کوثر خجل است وزبخت تو اقبال سکندر خجل است
وز خلق خوشت صبای ایام بهار گردید خجل چنانکه عنبر خجل است

دوران که زظلم می نگنجید بپوست اکنون زعدالت توخون‌خلق نکواست
نبود عجب ار بود بعهد تو شباب چون شادی روزکار پیش غم دوست

## فی حرادة الطعام انشا بدیهة

آشی که بر شك افتدش آش بهشت از آب حیاتش کف طباخ سرشت
گر مست بسی مگر که دهقان قضا هیمه اش بدشت فرقت یار بکشت

جانم در سینه بر رخ غم بسته است درزاویه تن چو بلا بنشسته است
گوئی که ز سنك عشق پای دل من چون پشت مراد از فلك بشکسته است

## کانت اوراقه عند القاضی نور اله فانشا بدیهه

ای خاطر تو کتاب دین را فهرست اندرغم هجر چشم وجانم بکرست
اوراق مرا که داده بودم آنروز ای نور رخ کوکب دانش بفرست

دل بیهده ترك عشق دلدار گرفت شادی جهان بجای غم یار گرفت
اکنون‌خجل است ازآنکه مرآت‌وجود بی صیقل عشق دوست زنکار گرفت

## مماسنح فی محرم الحرام اول شهر عام ۹۷۹ فی حرارة مزاج المعجون

از دست تودرساغر جانم خونهاست وزعشق تو دل چو پرده قانونهاست
گویند که این بادهٔ قاتل زهر است زهر است ولیك حسرت افیونهاست
دی مرکب حکمت آنکه برگردون تاخت بنشست وبرای بندهٔ ترکیبی ساخت
گفتی که مگر بهیمهٔ هجرش پخت کاتش ز حرارت بدرونم انداخت

## در بیماری مغشوق

آنجا که قضا غم ازدر وصل تو رفت در ذات تو آسودگی دهر نهفت
خود رنج زمانه شد به بیماری جفت صحت ز چه در بستر بیماری خفت

**کتب رکن الدین مسعود الطبیب الیه قدس سره**

در فن سخن تو را زبانی دگر است　　القصه زبان تو زبان دگر است
از قلزم دانش تو آن بحر عمیق　　هر قطره هیولی جهان دگر است

**سنح له قدس سره فی الجواب**

در قالب فطرت از تو جان دگر است　　در تن ز خیال تو روان دگر است
در محور آسمان استعدادات　　هر نقطه محیط آسمان دگر است

---

عشقی که زمن دود براورد این است　　خون میخورم وبعشق درخورد این است
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم　　اندیشه بتو نمیرسد درد این است

---

دستی که گرفتی سرآن زلف چوشصت　　پائی که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون درغم دل دادم پای　　زان پای کنون برسر دل دادم دست

---

برهان محبت نفس سرد من است　　عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است　　درمان دل سوختگان درد من است

---

در پای بلا خوی جبین دل ماست　　خاکستر محنت از زمین دل ماست
بر تیغ تو چون دست نثار افشانیم　　جان رقص کنان در آستین دل ماست

---

بیتو دو جهان بردل من زندان است　　بی تو مژه در دیدهٔ من پیکان است
بی تو بمثل اشك من چشم پر آب　　طوفان بلا و بحر هندستان است

---

اشراق متاع غم رهین دل تو است　　الماس بلا کشت زمین دل تو است
امروز برقص جان فشان بر سر وصل　　کاینك شب هجر درکمین دل تو است

---

روز از غم تو زهر بلا نوش من است　　شب دور ز تو ناله همآغوش من است
دل موج سرشك من زخون دید بگفت　　کین قلزم شعله موج سرجوش من است

---

این سینهٔ من که او شبستان وفا است　　این دانه غم دلست یا تخم جفا ست

این عمر من است یا شرر زار غمت    این چشم من است یا کمینگاه بلا است

عشق آمد و هستی مرا بیشه بسوخت    سودای تو بوم و بر اندیشه بسوخت
از آتش هجر عاقبت سوز بپرس    کین صاعقه نخل عمر تا ریشه بسوخت

آتش بجهان ز تاب و تب ما ست    خورشید مثال ساغر مضطرب ما ست
از روز وشب زمانه محنت نه کشیم    تا زلف تو ورخ تو روز وشب ما ست

چرخی تو ونیکوئی یکی اختر تو است    مهری تو و آفتاب نیلوفر تو است
نه نعل وسمند دلبری میدان کن    کین چرخ کهن شعبده بازیگر تو است

رسم شب ما ستاره پنهان شدن است    راه دل ما بر سر پیکان شدن است
خود آنچه بدور ما همین نادره است    جاوید شب تیره بپایان شدن است

من خسرو علم وآسمان گاه من است    من سالك هستی وجهان راه من است
این جو فلك همین یکی چاه من است    یونان کدهٔ عقول بنگاه من است

ویرانه خواطرم که حکمت کده است    بردرگهش از عقول قدسی زده است
هرجوهر حکمتی که ره دل زده است    ازخازن طبع من یکی کم شده است

آنیم که آتش تو قوت دل ما ست    مستی و سرود می قنوت دل ما ست
عنقای دل تو گاشیانش فلك است    در دام لعاب عنکبوت دل ما ست

مه ساغر وآسمان خم بادهٔ ما ست    خورشید سویدای دل سادهٔ ما ست
حکمت رهی روان از دادهٔ ما ست    نه صومعه و وقف سجادهٔ ما است

این منطقهٔ فلك مدار غم تو است    وین رشته چرخ پود تار غم تو است
هر روز وشب از دود دلم جزیه گرفت    تا دور معدل النهار دل تو است

وصل تو بهشت جاودان دل ما است　　خاك قدمت كوثر جان ودل ما است
كوی تو همین هردوجهان دل ماست　　عنقای غمت در آشیان دل ما است

آن می كه عصیر روح پاكست كجاست　　وان باده كش آفتاب تاكست كجاست
آن چشمه زندگی كه در عالم قدس　　درنسبتش آب خضر خاكست كجاست

تابان قدح از رخ دل آرام من است　　یا باده آفتاب در جام من است
نیرنك تو با منم كه از دولت عشق　　عنقای وصال دوست در جام من است

ای آنكه تورا حریم گردون حرم است　　گرخون خوری ازساغر گردون چه غمست
دنیا چو رحم دان ودراو خودرا طفل　　خونست غذای طفل تا در رحم است

دل باز ز دیده كوی چوكان بلا ست　　با زم مژه از تو نوك پیكان بلا است
آن جلوه جاودانه دیدم گفتم　　جولان سمند وعشق میدان بلا است

اشراق همه جهان پر افسانهٔ ما است　　از ساغر عشق عقل ویرانهٔ ما است
دیوان خرد كتابهٔ خانه ما است　　نه طاق فلك رواق كاشانهٔ ما ست

**مما سنح فی سفر شیراز**

دركین كس این چه رخ برافروختنست　　جانها خود ازآتش تودر سوختن است
خونریزی ما بغمزه تعلیم مكن　　كین شعله كشی بآتش آموختن است

این دیده كه عامل خراج غم تو است　　خون ازدل من ستد كه باج غم تو است
در خرمن هستی من از دیده فتاد　　این برق بلا كه هم مزاج غم تواست

از خاك من الماس جفا خواهد رست　　وین شعله زقبرم چوگیا خواهد رست
گر ابرغمت قطره چنین خواهد ریخت　　چو مو ز تنم خاك بلا خواهد رست

چوكان غمم من بلا كوی من است　　خجلت زده آتش ازتف روی من است
دهقان غم عشقم و خونابهٔ چشم　　چون آتش بگداخته درجوی من است

دل در برم این نگار سرکش بگداخت    جان در تن من چون می بیغش بگداخت
این خون جگر نیست مگر از تف دل    در بوتهٔ دیدهٔ من آتش بگداخت

در هجر تو پیمانه غم لبریز است    پرویزن دیده بی تو محنت بیز است
شعله بتنم بجای من می روید    این شور زمین غم چه آتش خیز است

خون در تن من زشوق تو جوش گرفت    و ز نالهٔ تلخ من جهان نوش گرفت
از وصل تو عافیت در آغوشم بود    رفتی و مرا بلا در آغوش گرفت

دل درد تو جای جان در آغوش گرفت    جان زهر تو خوشگوار چون نوش گرفت
نظارهٔ تو جزیه ام از دیده ستد    اندیشهٔ تو خراجم از هوش گرفت

آتش ز تو در هستی نابود من است    وین جرم فلك اخگر و شب دود من است
آن شعله آتشم که خورشید فلك    گرم از تف آه آتش آلود من است

خورشید که گرمی جهان را سبب است    از شعلهٔ آه من گرفتار شب است
ز آتشکدهٔ سینهٔ من می خیزد    این دودسیه که پیش جمهور شب است

چوگان شده قامتم سرم گوی خوش است    خوناب دل مرا جهان جوی خوش است
صد شعله مرا برهر سرموی خوش است    میدان بلا مرا زهر سوی خوش است

دانی زجهان چه طرف بر بستم هیچ    و ز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ    وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ای دوست بیا که بیتو بودن عار است    جان بیتو زمن چه سایه دیوار است
صبح همه بی باده وصلت شام است    نور همه بی وصل جمالت شام است

هر چند ردیف خدمت ما بد بود    الطاف تو اندر حق ما بیحد بود
از لطف تو مشکل اشارات و شفا    در مکتب علم ما یکی ابجد بود

یك چند بکنج خلوتم جا دادند    جانی فارغ دل شکیبا دادند

آهو چشمان ز یك نگاهم آخر    مجنون کردند وسر بصحرا دادند

در کعبه قل تعالوا ارمام که زاد    از بازوی باب خطه خیبر که گشاد
با ناقهٔ لا بودی الا که نشست    بردوش شرف پای کرا سر که نهاد

از لعل لب تو بادهٔ ناب چکد    وز دست غم تو خون احباب چکد
درکوی تو بسکه خون دل ریخته اند    گر خاك بیفشرند خوناب چکد

از دست توخون زدست احباب چکد    وز هر مژه درغمت می ناب چکد
جز دررخ چون صبرسوز تو که دید    آتش که بیفشرند از او آب چکد

وقت آمده کین جان وتنم پاك رود    وز عالم خاك سوی افلاك رود
زنهار مکن این ستم ای بخت که دل    نادیده وصال دوست در خاك رود

## مما سنح للقریحه فی بلدة کاشان حفت بانوار الجنان بتتبع شیخ زاده لاهیجی

ای درد خوشتر از حیات جاوید    در عهد غمت کساد بازار نوید
در نیم رهٔ گلشن وصلت مانده است    از بسکه خلیده خار در پای امید

## و له قدس سره یطلب کتابا

ای منت خدمت تو بر جان وجود    از فضل تو آراسته میدان وجود
خواهی شفقت گرد تو حاضر باشد    مجموعهٔ اشعار در ایوان وجود

## من سوانح السفر الی المشهد الرضوی فی اواخر عام ۹۸۷

ای جلوه تو زینت میدان وجود    از سرو تو راست گشته میدان وجود
در کعبهٔ عشق تو رسیدن نتوان    زان پیش که طی شود بیابان وجود

گر ابر نمی ز چشم من بردارد    تا نفخهٔ صور آتش دل بارد
ور زانکه گذر کند بسوی بستان    بستان همه سال درد وغم بار آرد

در باغ ز شوق تو چمن میسوزد    هجر تو روانم بیدن می سوزد

یاد تو چو بادهٔ که دیرینه بود    مغز خرد اندر سر من می سوزد
جام می اگرچه غارت هوش کند    زان پس کند اما که کسی نوش کند
نام تو چه باده ایست یارب که چنین    تاراج خرد ها زره گوش کند

---

زا نروز که از سستی بخت نا شاد    در بحر هنر کشتی جانم افتاد
از باد حوادث دمی ایمن نزدم    فریاد ز بخت بد هزاران فریاد

**مما ظفرت به القریحه فی المشهد الرضوی فی عام ۹۷۹ اول العام**

عشاق بتیغ عشق جز سر ننهند    خاك قدمش بهیچ افسر ننهند
گر سنك بلا ببارد ابر غم دوست    آنسنك بصد هزار گوهر ننهند

---

زین شعله که دل چوجانش دربرگیرد    بهر شرفش چه جان برسر گیرد
در مجلس دهر اگر کسی نام برد    در جان فلك آتش دل درگیرد

---

دردشت وجودم که فلك می پوید    تا تخم غم از برای زرعش جوید
هر ابر نفس که خیزد از بهر دلم    مسمار بلا بارد ناوك روید

هجران تو چون وصال جاوید شود    ماه از تو به از هزار خورشید شود
بزم از تو چه فردوس معطر گردد    حسرت ز تو شیرین تر از امید شود

ای آنکه فلك همی غلامت شاید    بر چرخ نهم تارك بختت ساید
گرخصم تو بالفرض چه خورشید شود    اقبال تو خورشید بکل اندا ید

ای ذات تو آرایش اقطار وجود    منسوج لعاب کالك تو تار وجود
درکعبه تو حاشا که شود کعبه خراب    یعنی دلم ای واقف اسرار وجود

**بتتبع کمال الدین اسمعیل**

روزی دلم از غم تو بگسسته شود    کز لوح وجود نام من شسته شود
از بسکه خیال تو وجود آورد است    ترسم که همی راه نفس بسته شود

کو عشق که باده سکونم ریزد    در ساغر جان می جنونم ریزد

من جان کنمش نثار و او بیکنهی    هر لحظه ز راه دیده خونم ریزد

این دیمی پیررا جوان خواهی کرد    آراسته چون منزل جان خواهی کرد
وین خانهٔ غم که بی تو همچون سقراست    ازمقدم خویش چون جنان خواهی کرد

## فی الشکایة عن البعد

از دوری خد منت که جان افزاید    سهل است اگر دلم ز غم فرساید
لیکن ز قدمهای خیالت خجلم    کز روی کرم این همه ره میاید

بی عشق تو فضلها وبالم باشد    با تو همه نقصها کمالم باشد
یك پر تو اندیشه غم می خواهم    تا زینت خانهٔ خیالم باشد

جز درد تو جان ما تمنا نکند    خود درد تو را کسی مداوا نکند
ما را زغمت بکس نگوئیم اگر    بوی جگر سوخته رسوا نکند

با تیغ تو جنبش از جهان بر خیزد    گردون بنشیند و زمان بر خیزد
جز تیغ نماندکس دراین ملك دوروی    وقت است که اوهم زمیان برخیزد

بیچاره دلم هزار جان بازی کرد    خون خوردوخموش بود ودمسازی کرد
بسیار بکوشید ونهان کرد غمت    بوی جگر سوخته غمازی کرد

## و من نتایج قریحته

آن ماه که حسن را روان میبخشد    یادش بدن خواص جان میبخشد
یا دلبش از آنکه در آید بضمیر    با فکر مزاج بهرمان میبخشد

یادم چه ازآن عزم سفر می آید    بر من همه خوشدلی بسر می آید
گلگون سرشکم که چوآبست روان    از کرم روی بروی در می آید

جان چیست که کویمت قربان تو باد    یا سرکه فدای پای یکران تو باد
گر سینهٔ ما زخم تو را لایق هست    کردیم سجل که وقف پیکان تو باد

آهم رخ سیاره دگرکون سازد    در دم جگر زمانه پر خون سازد

در دیده خیال تو است ترسم روزی　　خون جگرش بدیده معجون سازد

چون غاشیه غم تو بردوشش باد　　درد تو روان من در آغوشش باد
جز وصل تو آرزو گر اندیشه کند　　رسم وره اندیشه فراموشش باد

در گلشن ما سمن مغیلان آید　　وز ابر غم تو قطره طوفان آید
مار از تو بسکه در درون پیکار است　　از دیده بجای اشك پیکان آید

ای خاك در تو آب حیوان وجود　　ای داغ تو برسرین یکران وجود
ابر ار زکف تو قطره گیرد فکند　　درحلق صدف چو قطره باران وجود

شب بر دل من دوده غم می بیزد　　غم بر سر من خاك عدم می بیزد
من خاك شدم هنوز خاکستر غم　　دل بی تو برین جان دژم می بیزد

گفتی شودت ز وصلم اقبال بلند　　چندین منگار غصه بر جان نژند
آری شب بخت تیره نیکو رسنیست　　تا گردن آفتاب آرد بکمند

از خاك عدم مرا چو ریحان روید　　برگم چو گیاه از پس جان روید
در سایه آن مهم سپارید بخاك　　کز خاك من آفتاب رخشان روید

از هر بن موی بیتو پیکان روید　　خاشاك غمم بجای پیکان روید
گوئی که پی گیاه هستی من است　　هر صاعقه کز زمین هجران روید

با خون جگر خاك دل آمیخته باد　　جان من و خاك غم بهم بیخته باد
دل خون مرا بریخت کز تیغ غمت　　بر خاك عدم خون دلم ریخته باد

در خنده چو بر لعل تو شکر چسبد　　این جان چو مگس بدیدهٔ تر چسبد
از ترس من این دو پلك برهم نزنم　　کز شهد مبادا بهم اندر چسبد

گفتی شب هجرت ازچه تب میزاید　　آخر شب غم روز طرب میزاید
آب تن روز است شب اما شب من　　هر صبح بجای روز شب میزاید

در غیر دلم غم تو مأوا نکند — در خانه دل بجز تو کس جا نکند
خواهم بتو مشغول چنان این دل را — کز عشق تو با تو نیز پروا نکند

ای گاه جان که باد وصلت بنهاد — چون بوی کام وقت سحر داد بیاد
زان دیده که اندرآن خیال توگذشت — جای در اشك ماه و خورشید افتاد

خواهم فلکت دگر مساعد گردد — بختت طرف تا زه ساعد گردد
تو کوکب اقبالی وکوکب که هبوط — گیرد غرض آن بود که صاعد گردد

دی چرخ که ازبقا مبادش نوید — تا بر دل من زخم زند تیغ کشید
دردست تو برد دل بدان واسطه شد — کاول اثر زخم بدست تو رسید

**من السوانح فی بلدة یزد**

درجام دل آن جرعه که دی دلبرکرد — کز هوش روان خردش وساغر کرد
یا رب زچه باده بود کاندیشه آن — فکرت بضمیر عقل خاکستر کرد

گربی خبری کز توبدین دل چه رسید — ور نیز نه آگهی که جانم چه کشید
از چهره من قیاس دل بتوان کرد — وز دیده من درون جان بتوان دید

از هرکه دهد پند شنودن باید — با هر که بود رفق نمودن باید
بدکاستن و نیك فزودن باید — زیرا که همی کشته درودن باید

عقل از خبر وصل تو از هوش رود — جان رقص‌کنان زاب سوی گوش رود
از بوی بهار وصل هوشیاری من — با مستی باده دوش بردوش رود

بوی تو ره قافلهٔ هوش زند — وز شوق توخون دردل جان جوش‌زند
هوش از سر دل رقص کنان برخیزد — چون نام تو حلقه بردر گوش زند

شد تن همه دل که دلستان می آید — دل خود همه تن شد که روان می‌آید
ای جان مجازی از جسد بیرون رو — کان یار حقیقی چو جان می آید

گفتم که بخت هجر در خواب شود — خون جگرم مگر می ناب شود
زلف شب من بصبح گردن ننهد — خورشید ز نور اگر رسن تاب شود

با تو شب تارم چه شهب می تابد — وز تار غمم برد طرب می تابد
چون بیتو شوم مردمك دیده من — از روز دلم رشتهٔ شب می تابد

نتوان زغم تو دل بتند بیر برید — کودك نتوان بمهد از شیر برید
با من نتوان بست بزنجیر دلت — وز تو نتوان دلم بشمشیر برید

درعهد غمت دل چه جوانیها کرد — وز خون جگر چه عیش رانیها کرد
جان را هوس گران رکابیها بود — عشق آمد و خوش سبك عنانیها کرد

یا در چمن قدس وطن باید کرد — یا هم تکی زاغ وزغن باید کرد
یا ترك جهان پرفتن باید کرد — یا جوهر جان رهین تن باید کرد

ای عشق تو برق مشت برخاك وجود — وین زهر غمت مزاج تریاك وجود
در مصطبه دلم یکی چهره فزود — تا جزیه دهی کند بمن تاك وجود

در دام تو هیچ جان گرفتار مباد — بود غم تو دل کشش تار مباد
با ما گفتی که هیچ شب چنین تار مباد — روزی چه که روز عمرت چونست

بی تو همه عیشها و بالم باشد — بی تو همه دردها ضلالم باشد
یك پرتو خورشید جمالت خواهم — تا زینت خانه خیالم باشد

اشراق برین طاق که چرخش خوانند — نقشی بنگارند که مردم دانند
یعنی ز جهان زنده پا افشا نیم — زانسان که زخاك مرده دست افشانند

بی عشق سرشکم آتش تیز نبود — بی درد رگم نشتر خونریز نبود
کوس طرب از دولت غم کوفت دلم — ورنه دل من خسرو پرویز نبود

جان بی تو چه هیزم اندر آتش سوزد — صبر از تو چه عقل ازمی بیغش سوزد

وین بوالعجبی شنو که درکوره عشق	چون خس که درافتد اندرآتش سوزد

امشب که بلا بدین ستمکش بارد	از چشم ترم بادهٔ بیغش بارد
من گریه ندیده ام بدین بو العجبی	کز دیده بجای آب آتش بارد

گفتی که فلان زهجر ما چون باشد	وان خستهٔ ناتوان که محزون باشد
ایجان جهان فدایت این پرسش چیست	خاشاك درآتش افکنی چون باشد

آن آفت خرمن سکون می آید	ای دیده بیا ببین که چون می آید
ایدل برو خانهٔ جان پاك بروب	کان خانه خدا ز در درون می آید

زین باده که دل زجام غیرت نوشید	خون درتن من چو باده درخم جوشید
گفتم که بصبر از تو نهان دارم لیك	آتش بگیاه خشك نتوان پوشید

مه پیش رخت بعذر خواهی آید	جان پیش تو مست وعقل ساهی آید
از خانه برون خرام تا سوی چمن	خورشید ز گردون بگیاهی آید

چشمان تو اهوان آهو گیرند	در حسن غزال تو طبیعت شیرند
ترکان کرشمه دست بر شمشیرند	نتوان ز کمینگاه نگاه تو گذشت

از دوریت ای تازه کل باغ مراد	چون غنچهٔ چیده خنده ام رفته زیاد
نالان چو سبوی خالیم در ره باد	گریان چو پیاله پرم در کف دست

جان درغمت از جهان جدائی دارد	سر در رهت آرزوی پائی دارد
دل وصل تومیخواست قضا گفت آری	این جغد کنون سر همائی دارد

در عهد کفت کزو سخا می بارد	بر بوم و برم از چه بلا میبارد
گیتی همه ابر عافیت شد زکفت	بر کشت من آتش از کجا میبارد

ای مایهٔ آرایش دکان وجود	رهن پی یکران تو میدان وجود
گرفت عدم ز هجر یك روزهٔ تو	تاوان خود از وجودم ایجان وجود

با من نفسی بی تو دلم یار نبود — وز مستی غم زکیم هشیار نبود
زان شب که تو رفتی اینچنین شد روزم — ورنه شب و روز من چنین تار نبود

دی بی تو بچشمم مژه پیکانی کرد — بر من همه موی من مغیلانی کرد
حال شب من مپرس کز هجر رخت — بر مور دلم بلا سلیمانی کرد

این دیده بمسمار بلا دوخته باد — وین سینه همیشه شعله افروخته باد
دل زآتش غم خانهٔ جان پاک بسوخت — کز برق بلا خرمن دل سوخته باد

در عشق تو خون ز چشم امید چکید — وز شرم تو خوی زماه وناهید چکید
شب دردل من خیال روی تو گذشت — جای خویم از مسام خورشید چکید

بر چرخ ز آه من سها میسوزد — بر لب ز تف دلم دعا میسوزد
در سینه چو جان گرفتم از ساده دلی — برقی که باندیشه گیا میسوزد

چشم همه بی تو موج خوناب زند — بچشم همه بی تو نقش بر آب زند
بازآی که خون مرده اندر رگ دل — در بزم تو خنده بر می ناب زند

زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند — بازیچهٔ دور چرخ فیروزه کند
برمرقد ما خرام تا روح قدس — از تربت ما حیات دریوزه کند

درعشق تو دل بخون من بازی کرد — با چرخ بکینم غمت انبازی کرد
کار دل من عشق تو گفتم سازد — او نیز چو دور چرخ انبازی کرد

زان پیش که جان زنور بیمایه شود — دل تیره ز دور چرخ نه پایه شود
در ساغر ما یکی از آن باده بریز — کز پرتوش آفتاب چون سایه شود

ای مایه زیب زندگانی چو هنر — وی دورانرا چو شادمانی درخور
صیت تو چو اقبال شهان عالمگیر — عهدت چو بهار زندگانی پرور

ای مایه آرایش دکان هنر　　جز تو نرسیده کس بپایان هنر
تا از تو منور شده اقلیم وجود　　آسوده ز ذات پاک تو جان هنر

---

ای خدمت تو ز زندگانی خوشتر　　وی عهد تو از دور جوانی خوشتر
دریاب مرا که نیست فریادرسی　　از عدل تو ای آصف ثانی خوشتر

---

با عشق نشین دگر تو ایدل زنهار　　وز غیر هوای عشق خود را باز آر
در هر علمی تو ذو فنون گشتی　　بنگر که چه حاصلت شده آخر کار

---

از عمر به تنگم چو خلافت ز عمر　　عمرم شب هجر بست که ناید بسحر
این کار مرا افتاده کز جور جهان　　نه رای اقامتست و نه روی سفر

---

از سوز غم عشق تو ایماه اگر　　کس غصه برد ببحر عمان و خزر
از آب بحار اثر نماند الا　　همچون دل سوخته کفی خاکستر

---

آن باده که آفتاب جامست بیار　　وان می که جز از جمله حرامست بیار
این آتش عقل سوز یعنی می عشق　　کار من از او اگرچه خامست بیار

---

در ساغر دل خون ز شراب ازلی تر　　در سینه سنان بجای خواب اولی تر
ویرانهٔ تن نه جای آبادانیست　　این جای بلا همان خراب اولی تر

---

ای دوست بیا و دل آواره ببر　　وین خسته روان ز تن بیکباره ببر
من با دل و دیده بیتو بس مینالم　　دل بردیم از دو دیده نظاره ببر

---

از شرم رخت چهره نهان دارد مهر　　درعشق توبت در استخوان دارد مهر
مهر تو که نور مهر ومه سایه اوست　　من دارم من کز آسمان دارد مهر

---

افتاد دلم در تك و پوئی دیگر　　زد دست بزلف خوبروئی دیگر
خود کار دلم بموئی آویخته بود　　آویخت دگر باره بموئی دیگر

ای درد تو جان عاشقانرا افسر  دست غم تو فرا ز چرخ اخضر
دی برسر کوی تو وجود آورده یم  امروز نمانده جز کفی خاکستر

چون خواست مرا در دو جهان طناز  تاریک چو شب خانهٔ بخت ناساز
آیا ز چه رو بصفت شماع فلك  شمع هنرم داد همی از آغاز

دل سیر نگردد ازغم دوست چوآز  وز درگه دردرو نتابد چو نیاز
بر کوه بلا کبك غمی کر باشد  پرواز کند بسوی مرغم چون باز

یاد شب وصل آن مه مهر افروز  روشن کندم خانهٔ اندیشه چو روز
یکجرعه می وصل بعمری زین پیش  نوشیدم و یادش کندم مست هنوز

آن جوهری جان که مرا عمر دراز  شد صرف رهش چوعمر زاهد بنماز
نشناخت چو جوهری نادان فلك  از مهرهٔ غیر گوهر ما را باز

ای داغ تو بر جبینها که مپرس  وی برده بیغما دل و دینها که مپرس
رهن سر کوی تو وطنها که مگوی  وقف دم تیغ تو انینها که مپرس

ای ریخته خونها بزمینها که مپرس  بر تیغ تو از من آفرینها که مپرس
در راه دلم تو را کمینها که مگوی  در کوی غمت مرا انینها که مپرس

خواهم شود این زمانه را در نفیس  عمر تو تمادی ابد را تاسیس
از کوکب طالع تو در جشن نجوم  بر فرق نهد تاج سعادت برجیس

ای از توسرای دل پر افغان وخروش  از آتش تو دیك وجودم پر جوش
هرکس که برد نام توهمچون مطلوب  جانم ز بدن برون برد از ره گوش

آن نامه که درد ماش چون در درگوش  آمد بر تو که حال ما گوید دوش
چون دید تورا دگر زما یاد نکرد  گوئی زپی خدمت تو رفت ز هوش

چون گرد بلا خواست ز میدان وداع　　در دیدهٔ من شد مژه پیکان وداع
موجش همه شعله بود وسیلش همه خون　　طوفان سرشك من ز باران وداع

ای در ولایت تو را کعبه صدف　　معراج تو دوش فخر عالم ز شرف
از مولد تو قبلهٔ عالم کعبه است　　وز مرقد تو است قبله کعبه نجف

خورشید همی هراسد از روزن عشق　　چاك جگری نسوزد این سوزن عشق
این خانه ز آتش بلا سوخته ام　　کم خانه ز آتشست در برزن عشق

دل گشته ز دوریت بمردن نزدیك　　بی نور تو خانه وجودم تاریك
تشنه شده ام بشعلهٔ آتش تو　　هم چون که شود باب تابستان ریك

یا رب بحق محمد آن ختم رسل　　آن سرور آفرینش آن سید کل
کز درگه فضل خود مرا رد نکنی　　ای درگه در که تو غایات سبل

یاد نمك صحبتت ای مهر گسل　　تا زه کندم جراحت کهنهٔ دل
تو مرهم جان دگران باش که ما　　با زخم غم تو سر برآریم ز گل

بگذار که در عشق بفرساید دل　　یك لحظه ز محنتش نیاساید دل
گر مهر تو ورزد چکند جان در تن　　ور عشق نبازد بچه کار آید دل

ای دوست شکوه تو قوی از اقبال　　بر فرق فلك نهاده پای اجلال
در عهد تو دری چومن از بحر هنر　　حیف است بزیر پای دوران پامال

## وجه عدم وصول جواب نامه

دی قاصد نامهٔ که از منزل دل　　آمد برت ای درگه تو محفل دل
از بادهٔ خدمتت مگر بیخود شد　　کز یاد شدش بیان حال دل دل

## بتتبع حکیم مهندس انوری

از حسن تو ای فارس میدان جمال　　آشوب و بلا فتاده در دست خیال

خوش باش که آفاق وجود ما شد    در راه تو از خون جگر مالا مال

من خالق کن فکان تورا میدانم    معبود همه جهان تورا میدانم
آنکس که بحکم وقدرت بیچونی    از خاك کند روان تورا میدانم

در گلشن ایجادم اگر خوار توام    بیقدر ومتاعم وببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم    در کار تو نیستم ولی کار توام

تسخیر ممالك معانی کردم    پیری زخرد وام جوانی کردم
تا بوم وبر زمین عقل از قبسات    رشك طبقات آسمانی کردم

دل مخزن اسرار الهی کردم    در عالم عقل پادشاهی کردم
اندر قبسات بحر تحقیق شدم    کشتی شك وشبهه تباهی کردم

مائیم که با فقر وفنا ساخته ایم    در ملك عدم مرکب جان تاخته ایم
از دولت سودای تو بی منت مرك    خودرا زخودی خویش پرداخته ایم

ای در ته دریای گناهان شده کم    تیره شده بر طالع شومت انجم
چندانکه بکردند زراعت مردم    هرگز دیدی جو بیارد گندم

ای عشق تو کرده غارت ایمانم    آمیخته در غم تو با جانم
برمن غم تو حرام اید وست اگر    با درد تو باشد هوس درمانم

موسایم ودر طور لقا میطلبم    عیسایم وپیوسته بقا میطلبم
یعقوبم وکم کشتهٔ خود میجویم    مقصود دلم توئی تورا میطلبم

آیند ملایك سحر از عرش عظیم    از بحر طواف شه فردوس حریم
عمداً پر خود بر دم مقراض زنند    شاید که بروضه تو گردند مقیم

رخت خود از اینسوی برون بربستم    چون فکر تو در درون خود بنشستم

با دست خیال تو از اینسان یعنی    تا دامن حشر عهد صحبت بستم

تا عزم وصال گنج عشقت بستم    از شهر وجود رخت جان بر بستم
چون گوهر قیمتی معنی اندر    گنجینهٔ اندرون خود بنشستم

تا نیت صحبت وصالت بستم    قفل در کاخ نقد جان بشکستم
هم چون معنی اساس واسباب وجود    در خانه دل نهادم و بنشستم

از صحبت خلق دیده بر دوخته ام    وز لاله طریق صحبت آموخته ام
عیبم مکن از بظاهر افروخته ام    درباطن من نگر که چون سوخته ام

از عشق تو در سر هوسی داشته ام    از شعلهٔ آتش قفسی داشته ام
دردا که تو را وفا بسی داشته ام    پنداشته بودم که کسی داشته ام

یکبار ره بترك دار دنیا گفتم    بیرون خود از غبار هستی رفتم
از بسکه درون سینه شبهای فراق    در خدمت سلطان خیالت خفتم

در خانهٔ عشق تا که من بنشستم    از هر فکری بجز خیالت رستم
آسوده شدم که برد سلطان غمت    در کاخ وجود هر چه بود از دستم

تا با غم دوست عهد صحبت بستم    عهد خود از ینسوی برون نشکستم
آسوده ز غوغای جهان چون معنی    در خانه اندرون خود بنشستم

## و له ایضاً فی حرارة الحمام

دی بایاری بسوی گرما به شدم    وندر قدمش روان چو خونابه شدم
از گرمی گرما به من زار ضعیف    چون ماهی خشك بر سر تابه شدم

با آتش دل ز عشق هم خوابه شدم    وندر ره غم روان چو خونابه شدم
هر شب شود اندرونم از آتش پر    گوئی که مگر گلخن گرمابه شدم

از شوق تو شاها بجهان آمده ام    وز خاك درت بر آسمان آمده ام
صد کوه ز اخلاص تو بردل چه عجب    بر خاك درت اگر گران آمده ام

خواهم هدف تیر عتابت باشم    چون سعد فلك خاص جنابت باشم
اقبال شهنشهی نیم من کم چرخ    آن بخت دهد که دررکابت باشم

با خون جگر ز شوق جانان گریم    با سیل بلا ز بیم هجران گریم
زین دیدهٔ بو العجب بجانم تا چند    گاهی همه شعله گاه طوفان گریم

کو مرك که مایهٔ حیاتش گیرم    وز دفتر زندگی براتش گیرم
از منطقهٔ چرخ شتاب آورمش    وز مرکز افلاك ثباتش گیرم

ای جان من از عشق تو پیمانه غم    دل جغد بلا و سینه ویرانه غم
تو اختر شادئی چگویم بر تو    حال دل تیره یعنی افسانهٔ غم

خاکستر گلخن عدم باد دلم    تا نفخهٔ صور غم ژرم باد دلم
درکوی تو دل رهین غم کرد مرا    زینسان که منم رهین غم باد دلم

نه در خور داغ تو جبینی دارم    نه لایق حسنت آفرینی دارم
نه نیز به بخت بد قرینی دارم    بر حال تباه خود انیسی دارم

این چرخ کدوئیست کهن بادهٔ منم    می در ته این سبوی افتادهٔ منم
گر خود نظر از دیده تحقیق کنی    کاهیست همه جهان و بیچاره منم

بر تیر تو دیده گفتم اماج کنم    روز رخ تو مه شب داج کنم
هرشب ز جفای تو کنون ازتف دل    دوزخ بشرار خویش محتاج کنم

گفتم روم از عشق تو در معدن غم    یا قوت روان گذارم اندر تن غم
خود خرمن عمر من کنون ازغم تو    درخوشه همین نهان کنم خرمن غم

از نور رخ تو چون بیارایم چشم　　از صیقل دیدار تو بزدایم چشم
از بیم فراق دیده برهم نزنم　　ترسم که نه بینمت چه بگشایم چشم

---

با لعل تو تنگهای شکر چکنم　　با زلف تو تودهای عنبر چکنم
خود کافر و زلف کافر و دل کافر　　من نیم مسلمان بسه کافر چکنم

---

آیینه بکف حسن پرستی دیدم　　چون روی ستاره پشت دستی دیدم
چشم سیهش زباده گلگون شده بود　　آهوی حنا بستهٔ مستی دیدم

---

من علم گیاه حرم توحیدم　　من چارده ماه حرم توحیدم
گر اهل حقیقت سپر ندم بقدم　　غم نیست که ماه حرم توحیدم

---

با خوی تو لاف آشنائی چه زنم　　با صاعقه قرعه گیاهی چه زنم
بر کنگرهٔ عشق تو عنقا مگس است　　من جغد بلادم از همائی چه زنم

---

ای بیهشی عشق تو فرهنگ دلم　　وی تیره ز تو خرابهٔ تنگ دلم
عمر دل من گذشت وآخر نفتاد　　جز خاك ز سودای تودرچنگ دلم

---

ای وقف غمت سراچهٔ تنگ دلم　　وین داغ ز سودای تو در چنگ دلم
خم خانه تهی مدار از ننگ دلم　　رنگ می تو کجا و نیرنگ دلم

---

اشراق یکی راه فلك ساز کنم　　تا اوج هوای قدس پرواز کنم
در هجرت اصفهان ز ابا زی تقل　　یونان کدها ز خاك شیراز کنم

---

ای آنکه بجز رحمت رهی نسپارم　　بر دفتر فضل خود نویس ادرارم
جز وجه کریمت همه هالك خواندم　　زین یك رمه هالك چه توقع دارم

---

کی بو که ز شرکت اخسا برهیم　　از وحشت این قفس چو عنقا برهیم
جان در چمن قدس فشانیم برقص　　روزی که ز ظلمت هیولی برهیم

در دیده چو خار گشته خوابم چکنم  در جوی جگر نمانده آبم چکنم
با این همه آشنائی این ساقی عشق  از خون جگر دهد شرابم چکنم

امشب بغم تو با قضا کوشیده‌ام  چون در ته خم می کهن جوشیده‌ام
دریا دریا می بلا نوشیده‌ام  تا شعلهٔ آتش بگیا پوشیده‌ام

گفتم بتو ای نورده روزن چشم  منزلگه خورشید کنم برزن چشم
بی تو همه سودهای الماس بلا  جان برسر دل ریخت بپرویزن چشم

تا عشق تو درگشود بر روی دلم  هر لحظه غمی روی دهد سوی دلم
هر شعله که سر کشد ز آتشکدهٔ  آید بزیارت سر کوی دلم

مرغ چمن وصلم و چون اهرمنم  دل تبکدهٔ غم است و من برهمنم
با این دل تیره بخت آخر چکنم  روزی که سموم هجر سوزد چکنم

تا با سر زلفت آشنائی دارم  مشکین نفسی بعطر سائی دارم
از سر برهت بیعت پائی دارم  جغد غمم و سر همائی دارم

خون شد جگرم که غرق خون باد دلم  وز پردهٔ عافیت برون باد دلم
بازیچهٔ بخت واژگون بین تو چنین  از دست دلم که سرنگون باد دلم

رهبان کلیسیای گبران شده‌ام  ناقوس نواز دیر حرمان شده‌ام
نه معصیتی نه طاعتی وای بمن  شرمندهٔ کافر و مسلمان شده‌ام

افتاد بروز کار کارم چکنم  وز زندگی خویش بعارم چکنم
با آنکه تمام عین استعدادم  در چشم زمانه خوار و زارم چکنم

گاه آتش از تف درون میسازم  گاهی بنفس ستاره خون میسازم
گفتی که بروز هجر چون میسازی  روزی چه بیا ببین که چون میسازم

دلدار نشد بوصل یارم چکنم نگشاد یکی گره زکارم چکنم
من دیده برای دیدنش خواستم او در دیده جان شکست خوارم چکنم

ما سطح فلك قعر زمین میشمریم نه چرخ همین یکی نکین میشمریم
گیتی رحم و روان جنین میشمریم تا ظن نبری که عمر این میشمریم

**و له من سوانح القریحه**

ای لف سیه کرده بلای دل من وی خون جگر داده غذای دل من
خود خون فسرده دلم پاك بریز کس نطلبد از تو خونبهای دل من

**و له فی وقت السفر**

یك چند دلا فرامش از دینی کن اندیشه زحال خسرو کسری کن
تا چند از این قفس بآن یك رفتن یکبار ره سفر بعالم علوی کن

تا یافت شود مگر برای دل من یاری که بسر برد هوای دل من
در کرچهٔ روزکار پر آبله شد از بویه بیفزاده کار دل من

هر روز ز بهر دل بیحاصل من آتش خیزد همی ز آب و کل من
در خاطرم ار خیال جنت گذرد دوزخ شود آن خیال اندر دل من

چندا که نمود پیش گوشش دل من از عشق بجز بلا نشد حاصل من
این شعله که بهر من دل افروخته است روید چه گیاه بعد مرك از کل من

یارب که بکوی خویش پا بستم کن وز بادهٔ جام نیستی هستم کن
دلگیرم از ین نهاد افسردهٔ خویش یك جرعه می عشق ده و مستم کن

**وله فی طلب الوفاء با لعهد بدیهه**

ای کهتر فضل تو هزار افلاطون شد صبر من از حوصله شوق افزون
گر وعده خویش را وفا خواهی کرد ای مفخر اهل علم وقتست اکنون

در سینه چو دوزخ آتشی کردم من    چون باد سحر هنوز دم سردم من
هرکس که شنید دردم ازمن بگریخت    گفتی که مگر صورت آن دردم من

آکنده بآتش دل بیجا صال من    گوئی که ز آتش است آب وگل من
عصیان نکند کس اربود دوزخ حشر    چون آتش دوزخ درون دل من

آتش نه اینکه نام داری انسان    تا هیچ نگه نداری آزرم کسان
تا چند همی کینه فروزی چو چراغ    تا کی شکنی همی چو هیزم پیمان

چون جذر اصم گوش طبیب دوران    نه ناله ز خسته شنود نه افغان
عطار قضا ز بهر بیمار هنر    جز زهر حوادث ندهد در دکان

می آمد ای بسان اقبال شهان    خندان چو لب بهار در خوزستان
من از غم او چو پیر زاهد کریان    او همچو شباب بر غم او خندان

**مما سنح    بالدة کاشان فی شهر ذیقعده عام ۹۳۳**

یا رب بکه گویم اندرین دیر کهن    کزجان چه کشیده ام دراینمدت من
بر روی غم دوست در دل بسته    وانگه چو بلا نشسته در خانهٔ من

**و له فی مدح تلمیذه مولانا صدر الدین الشیرازی رحمة الله علیه**

جاهت صدرا گرفته باج از گردون    داده است بفضل تو خراج افلاطون
در مسند تحقیق نیامد چو ن تو    یکسر ز گریبان طبیعت بیرون

شاها ز زمانه کم شد آسایش من    انباز فلك مباش در مالش من
خود ناصیه روان ارسطوی خرد    آراست بداغ بیعت دانش من

ایوصل تو اختر مراد دل من    در راه غم تو شعله زار دل من
جان دامن زلف توزکف نگذارد    از هجر تو ناگرفته داد دل من

اکنون که شد ایمه خرد بردهٔ من — از وصل تو زنده جان دل مردهٔ من
سیمرغ غمت کشد بمنقار ستم — خاشاك بلا بآشیان دل من

ای زنك غمت صیقل آیینهٔ من — انباز فلك مباش در کینهٔ من
خود بس باشد گیاه هستی مرا — این شعله که سر کشیده از سینهٔ من

گر تیغ غمش زجان کشد کینهٔ من — ای دل نخوری دریغ بر سینهٔ من
کوصیقل تیغ غم ز دست دوست — بزدای زرنك هستی آیینهٔ من

ای یاد تو سرمایه بیهوشی من — هیچت نشد از یاد فراموشی من
آخر نه ز عشق تو است بر بستر غم — با خار و خس بلا هم آغوشی من

ای خون ز تو بادهٔ روان دل من — آتش ز تو در خرمن جان و دل من
گفتم بتو زین شعله حدیثی گویم — تا دامن لب سوخت زبان دل من

ای باد سلام من نومید رسان — از سایه ثنا بعرض خورشید رسان
احوال گیا با بر امید بگو — پیغام روان بعمر جاوید رسان

ای خون دل ازعشق تو درگردن من — وی خار بلا فشانده پیراهن من
یا ریشه عشق توکشم از دل خویش — یا ریشه جان کشد غمت از دل من

ایوصل تو ناداشته پاس دل من — خون کرده بجای می بکاس دل من
بر دست تو گفتم دروم خوشهٔ غم — خود دست غم تو بود داس دل من

ای گلخن غم کرده سرای دل من — خون داده بجای می سزای دل من
بر ساقی حور تو چه تهمت بندم — می خون جگر کند هوای دل من

ای عشق تو فرخنده همای دل من — با حور تو زندگی بلای دل من
خود خون فسردهٔ دلم پاك بریز — کس نطلبد از تو خونبهای دل من

این لف تو جنیبه گیر عود شب من    از آتش هم چو تواست دود شب من
گر پرتو روی تو که تابد خورشید    از خلل شعاع تار و پود دل من

اشراق دل از غم بتان شاد مکن    بتخانه به سنگ کعبه آباد مکن
این دیر بلا را سر آبادی نیست    تو بر سر سیل خانه بنیاد مکن

ای زآتش غم دوخته چاک دل من    بر باد بلا فشانده خاک دل من
بنمای تو چهره تا دهد دختر زر    خون دل خود خراج تاک دل من

ای عشق تو نور خانه سوز دل من    سودای رخت خانه فروز دل من
روزی ز درم درآمدی روز جهان    زان روز کند شبی بروز دل من

ای آتش تو مرهم داغ دل من    می خون شده از تو در ایاغ دل من
از بوم و بر هستیم آتش روید    تا گلشن روی تو است باغ دل من

ای وهم تو از مریفاتی بس کن    محبوس مخلد جهانی بس کن
اینجا قلم عقل ز خاموشان است    تو کرم سیاهی دواتی بس کن

ای دیده عقل کلبه نقاشی کن    در جلوه شد آن نگار جان پاشی کن
دلدار من از دو گونه خورشیدی کرد    خورشید فلک کنون تو خفاشی کن

تا دور شدی ز چشم غمدیده من    افعی بلا شد مژه در دیدهٔ من
خود سوختم و همی ندارد دست    آتش ز گیاه جان تفسیدهٔ من

ای دوست منم ز جرم شرمندهٔ تو    مخلوق تو و سگ تو و بندهٔ تو
در عالم عشق جان من مردهٔ تو    در هر دو جهان روان من زندهٔ تو

ای مرهم زخم اندرون دل من    کونین ز عشق تو زبون دل من
من روی تو را وجه دیت می بینم    از بسکه گران بها است خون دل من

این پند نگاه دار همواره ای تن          تا سور تو را پیش نیاید شیون
عضوی که ز تو دوست شود یا دشمن          دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

تیغ از تو و لبیک نهانی از من          زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من          از تو سر تیغ و جان فشانی از من

جان چون تن و تن چو جان کند قدرت تو          گوئی زمی آسمان کند قدرت تو
مرکز فلك و فلك شود مرکز خاك          آنروز که امتحان کند قدرت تو

## و له ایضاً من السوانح الحجازیه

ای دیده زکوة گیر نظاره تو          روزی ده فتنه چشم خونخواره تو
انعام غنی آتشین بخور شید نمای          تا جزیه دهی کند برخساره تو

شد غرقه بخون جگر آواره تو          وز قید حیات دست بیچاره تو
یارب چه کسی تو کاندرون دیده          آسایدم از خیال نظاره تو

در بزم محبت امشب از دولت تو          از باده درد و ساغر محنت تو
آن جام که میخواستم از دست تو من          دست قدرم بداد بیمنت تو

ای صبح خجل ز روی فرخنده تو          خورشید ببزم حسن شرمنده تو
تا دامن دیده شکرستان گردد          زین شهده که ریزد از شکرخنده تو

کو عمر که داد عیش بستانم از او          کو وصل که درد هجر بنشانم از او
کو یار که گر پای خیالش بمثل          بر دیده نهد دیده نکو دانم از او

ای راحت سینه رنجور از تو          وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساختهٔ دور از من          وز دوری تو سوخته ام دور از تو

هر تن که سرشت بد بود محضر او          ناچار همی بدی بگوید در او

بنمای کسی را که ز اندیشه بد سر دل او نشد قضای سر او

من کیستم از خویش بتنك آمدهٔ دیوانهٔ با خرد بجنك آمدهٔ
دوشینه بکوی یار از رشکم کشت تا لیدن پای دل بسنك آمدهٔ

ایسرو ز بالای تو پست افتاده از زلف تو شمشاد ز دست افتاده
درخانهٔ خویش خواهمت بی زحمت می خورده صبوحی زده مست افتاده

## و له ایضاً من سوانح قریحته فی القزوین

ای عشق مگر مایهٔ بود آمدهٔ کز سر تا پا تمام سود آمدهٔ
نقصان بتو از چشم بد کس مرساد کارایش دکان وجود آمدهٔ

من کیستم ای شوخ دل ازکف شدهٔ آتش بدکان هستی خود زدهٔ
با غیر توخوش نشین کزآشوب غمت خون شد دل ما و سینه آتشکدهٔ

دل درغمت از دو کون بر داشته به در مزرع جان تخم بلا کاشته به
این رخنه غم که دیده اش میخوانند بید وست بخاك محنت انباشته به

فی مشهدك النور من الارض جلی فی مرقدك الحیوة با لقبر ثری
القلب حماك یا امام الشهداء والروح فداك یا حسین بن علی

قد یتمنی الشوق فلو لا جسدی طیرت الیك مستطارا خلدی
لو ان من الامور شیئاً بیدی مزقت علی الدهر رباط الامدی

ای تیره شب فراق آخر بسرای وی صبح امید از در مهر در آی
گر عمر منی ایشب هجران بگذر ور جان منی ای نفس صبح بر آی

هستی بتو قائم است وموجود توئی درکعبه ودر تبکده معبود توئی
گر قصد حرم کنند وگر سجدهٔ بت معبود همه توئی و مقصود توئی

عمری بگذشت از آنکه در خواب شبی — از باده جام وصل خوردی نسبی
تر شد لبم و هنوز چون یاد کنم — بیخود گردم چو مست جام طربی

ایدیده ز اشک بی متاعم نکنی — دربیعکه غم ابتیاعم نکنی
چون من سخن از وداع دلدار کنم — ایجان عجب است اگر وداعم نکنی

ایدل ز چه از علم وسیطی نکنی — روی دل نقش در بسیطی نکنی
همدوشی عقل کل توانی لیکن — تو مرکز پستی و محیطی نکنی

ایدیده بروشنی چو اختر بادی — کاخر در عیش بر رخم بگشادی
گر خون دلم بریختی در شب هجر — نظاره دیت بروز وصلم دادی

اشراق تو هستی ثمر بید کنی — از شعله همی کو تری امید کنی
این تارکه عنکبوت بخت تو تند — تا چند بهرزه دام خورشید کنی

گرد دل من ز غم حصاری کردی — چشم ترم ابر شعله باری کردی
من عمر گیاه برق عشقت کردم — تا هستی من صاعقه زاری کردی

ایدل تاکی بهرزه تدبیر کنی — وز خون جگر بجوی غم شیر کنی
تار تو کزان دام مگس نتوان کرد — خواهی که بآن همای نخجیر کنی

در ده می لعل لاله گون صافی — بکشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز ز جام می برون نیست مرا — یکدوست که دارد اندرون صافی

یکدم ز دل فکار بیرون نروی — زین سینه شعله زار بیرون نروی
این خاطر فتنه لاخ نه درخور تو است — لیکن ز وی ای نگار بیرون نروی

از گردش نه مدار غافل نشوی — وز بازوی روزگار غافل نشوی
خواهی ز تو وقت کار دگار غافل نشوی — از خدمت کردگار غافل نشوند

تا روز رخت شد چو شراب غیبی روزم همه تیره شد ببین بو العجبی
خورشید فلك ندید هم روز بخواب زانشب که شب اززلف تو آموخت شبی

دل پیش غمت جز یه برد غمناکی سر باج دهد تا شود ت فتراکی
وانروز که شعله ور شود غمزهٔ تو جان رشوه دهد تا که کند خاشاکی

تاراج متاع اختیارم کردی در رهگذر بلا غبارم کردی
گفتم بشکیبم از تو زاتش رستن در گردن جان بیقرارم کردی

ای دیده دگر خرد تباهی نکنی با شعله هوای خانه خواهی نکنی
ای دل بستم بسوز تا بار دگر عشق آتشی از کند گیاهی نکنی

ایدیده باتش آشنائی نکنی چون برق بلا جهد گیاهی نکنی
ایر خنه غم نگفتمت کاتش عشق چون شعله کشد تو رهنمائی نکنی

الهی و کم کنت فی نعمة لك فما استطعت فی الحمد ما کان حقه
ولا کنت اهلا لها یا الهی لك الحمد حمداً کما تستحقه

## فی نعت سید المرسلین صلوات الله وسلامه علیه ما دامت السموات فوق الارضین

یا عارج المعارج یا سید الرسل یا هادی الخلایق یا موضح السبل
لو لا سراج دینك فی غیهب الظلم ظلت عقول قاطبة الخلق فی الضلل
من ضوئك استضاء سقراط فی الغیوب من نورك استنار فلاطون فی المثل
یا زائر الجنان علی سدة الرسول اذ انت من شفاهك قبلتها فقل
رمنا تری المدینة مشیاً علی العیون شوقاً الی جنابك من ابعد السبل
یا حبیباً عنه قلبی فی اشتغال لا تسل قد ضاق للصبر المجال

كيف تدري انت رقدان الدلال ... ان اشفاري بعيني كالنصال
يا رياض الوصل يا حي الحبيب ... يا رغيد العيش منكن القريب
من يسجن الهجر مع قلب كئيب ... ماله والركض في قدس الوصال
هجركم هامه لي قلب مريض ... وصلكم من اين لي هذ الرميض
ان عند الخلق حالي مستفيض ... لا تلوموني فاني في نكال
ان نار الهجر خلان الوداد ... احرقتني حيث لم يبق الرماد
هجركم يا ماله من امتداد ... مهجتي يا مالها من احتمال
للهوى عين بقلبي طافيه ... نار عشق كالرياح السافيه
يا رقودا فوق مهد العافيه ... هل يرى ذو محنة منكم ببال
تنبت النيران بعد تربتي ... في الهوى هذا حبيبي دربتي
ما يطيق السمع منكم كربتي ... اصمد قاني اتركوا اعني المقال

---

بالله يا سكاري حي الحبيب قولوا ... هل ما اراه طيف اذ فزت بالوصال
ظمان قفر شوق في نوقه اتاكا ... كي في حماك يسقي من ذلك الزلال
ياقوم من نواكم في مهجتي نصال ... كم في الهوى اداوي المجروح بالنصال

## وله ايضاً

كاني كل معقول عويض ... اري لا باقراء يقري
اذا ما القوم ضلوا في سبيل ... هدا هم نور نجم من يقيني
وان اضحى بهم ظماء شديد ... فها بحر من الماء المعين
وان جهلا تحير يتم سمونا ... فهذا سمت ذي العرش المكين
وان تاهت عقول في متيه ... اراها الشرب ما خطت يميني

## و له ایضا

یا از لی الد وا م یا ابد ی البقا ء یا احدی الوجود یا صمدی البها ء
حبس عنی السرور احصر عنی البحور طال علی المضیق ضاق علی الفضاء
انت طبیب القلوب انت حبیب العقول انت مغیث اللهیف انت سمیع الدعاء
انت فلقت العد م انت بر ئت النسم انت وضعت الصعید انت رفعت السماء
ان فنا ء الجواد مزد لف العا فیه ان طوار الکرم مشعر وفد الرجاء

## فی منقبة امیر المؤمنین علیه السلا م

کا لد ر و لد ت یا اما م الشر ف فی الکعبه و اتخد تها کا لصدف
فا ستقبلت الو جوه شطر الکعبه و الکعبة و جهها تجا ه النجف

## در حین توجه بمشهد مقدس اما م الجن والانس علی بن موسی الرضا ع م

طارت المهجه شو قاً بجناح الطرب لثمت سد ة مولی بشفا ه الا د ب
افق الوصل بدا اذومض البرق وقد ر فض ا لقلب سوی منیة تلك القسب
نحو اوج لسما ء قصد القلب هوی ولقد ساعد نی الدهر فیا من عجب
اصد قا ئی انا هذا وحبیبی وا ری روضا الوصل ولم تخش غواشی الحجب
انا فی مشهد مولا ی بطوس انا ذا سا کب الدمع بعین ورثت من سحب
لاتسل فی نصل الهجر فکم فی کبدی من ثغور ثغر ت فیه و کم من ثقب
کنت لا اعرف ها تین اعینا ی هما ا م کؤس ملئت من د م نبت العنب
بکر ه الو صل ا تتنی فقصصنا قصصا من هموم لعبت بی بلیا ل الکرب
قا ل لی قلبك لم یرثومن نارهوی قلت د عنی انا ما د مت بهذا الوصب

## وله ایضاً

وقت مردن این کلامم هست زافلاطون بیاد حیف دانا مردن وافسوس نادان زیستن
وجدوضع بادهٔ صوفی این چه کافر نعمت است منکر می بودن همرنك مستان زیستن

# کتاب مشرق الانوار

## در جواب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم — فاتحهٔ مصحف امید و بیم
نامه که آراسته چون جان بود — حمد خدا زینت عنوان بود
نسخه که دست خرد آرایدش — فاتحه از نام خدا بایدش
مشعله افروز نجوم یقین — کوکبه سوز خرد تیزبین
سرمه ده چشم عدم از وجود — نور ده جبههٔ چرخ از سجود
رنگ رز جامه نور از شعاع — آب ده گلشن جسم از طباع
رشته کش گوهر کان قدم — پرده در پردگیان عدم
چاره گر کار فرو ماندگان — باز پس ارنده ده راندگان
هستی سازنده افلاک کن — لوح دل از نقش غلط پاک کن
طرح کن دفتر شش مملکت — پایه نه غرفه نه منزلت
موجد هر ذره که گیرد وجود — بر در او نه فلک اندر سجود
عرصه هستی چمن باغ او — ناصیهٔ دل رهی داغ او
داغ وی از ناصیه بیعت ستان — یاد وی از سینه جنایت ستان
حلقهٔ او زینت گوش عقول — رحمت او بر دو جهانش شمول
کوکب از او یافت هبوط وصعود — کامل از او گشت عیار نقود
قالب جانرا بهنر زنده کرد — حقه دانش ز در آکنده کرد
در شرف در صدف دل نهاد — دور افق بر کمر کل نهاد
سلطنت چرخ بخورشید داد — مملکت عیش بناهید داد

کالک هنر نامزد تیر کرد — منزل کوکب دل تنویر کرد
عالم سفلی بهیولی سپرد — گنج محبت بدل ما سپرد
آب بلا داد رخ هجر را — نور ضیا داد دل فجر را
باغ قوی را رهی از گوش داد — مرغ دل و زمزمهٔ هوش داد
جرم زمین مرکز افلاک کرد — مسکن ما در کرهٔ خاک کرد
مملکت جسم چو تقسیم کرد — صورت نوعیه اقلیم کرد
ملک طبیعت ببدن چون گذاشت — روح بخاری ولی ملک داشت
کرد می جام غم از تاک دل — سرو شرف ساخت ز خاشاک دل
طفل چمن در بر بستان فکند — نطفه خور در رحم کان فکند
دایهٔ باغ ابر بهاری گرفت — آب دل از روح بخاری گرفت
ملک بدن کرد و رعیت قوی — نفس مجرد شه و دل پیشوا
گلشن جان را چمن فکر داد — بزم خیال و سخن بکر داد
داد خداوندی جان علم را — کرد ولی عهد خرد حلم را
قافله را کش بامانت ستود — قافله سالار مدارک نمود
مرتبهٔ عقل از او شد چهار — آینهٔ بینش او بی غبار
رشتهٔ دانائی او بی کساد — عقل هیولانی از او مستفاد
هر که جز او کوی فنا مسکنش — سخرهٔ سیلی عدم گردنش
جمله حدیثند و همی او قدیم — جمله حقیرند و همی او عظیم
سورهٔ ایجاد بقرآن او — مصحف رحمت بد بستان او
جوهر از او گشته بری از تضاد — عنصر از او قابل کون و فساد
ساختهٔ طوقی ز فلک منتش — گردن اکوان شده در بیعتش

دل وطن شاهد توحید کرد ‏ مزرعهٔ دانه تأیید کرد
آب ادب روی حیا را سپرد ‏ شاخ شرف باغ وفا را سپرد
گنج خرد راست می او طلسم ‏ آدم از اوصاحب روح است وجسم
کنه وی آیینه عرفان ندید ‏ رؤیت او دیده امکان ندید
چشم خرد گفت که من دیدمش ‏ گوش ادب نیك بتا بیدمش
جان مرا مزرع توحید ساخت ‏ ذهن مرا چشمهٔ تأیید ساخت
جام مرا پر می توفیق کرد ‏ چشم مرا سرمه تحقیق کرد
فکر مرا راه مطالب نمود ‏ محرم اسرار کواکب نمود
گر خرد است آیه توحید او است ‏ ور شرف از سدهٔ تأیید او است
اطلس چرخ ازکرمش خرقه ایست ‏ نه فلك از درگه او حلقه ایست
دیده اشراق چه شد کم ضیا ‏ خاك در او کنمش توتیا

## مناجات اول تمجیدی

ای خرد از حلقه بگوشان تو ‏ خلق خوش از عطر فروشان تو
ای ز تو این گوی گریبان چرخ ‏ گوی شده پیش تو چوگان چرخ
ای ز تو نه طاق فلك پر شروق ‏ وی ز تو آراسته این چهار سوق
داغ تو بر جبهة روح القدس ‏ خاك درت آب چهار اسطقس
حلقه تعلیم تو در گوش عقل ‏ غاشیهٔ حکم تو بر دوش عقل
زنك غمت صیقل مرآت دل ‏ یاد تو تعمیر خرابات دل
ذات تو مصداق وجود صفات ‏ لیك صفات تو همه عین ذات
گردن ما سخرهٔ طوق فنا ‏ ملك قدم خاص و مسلم ترا
قد ابد پیش بقای تو پست ‏ قامت معنی ز ثنای تو پست

از تو ضمیر خرد آراسته — فیض تو پهلوی عدم کاسته
از تو جهان کوکب و هستی مدار — از تو فلک پخته زمین خام کار
گردش چرخ از تو بانجام شد — کار عدم از تو چنین خام شد
خور ز تو چون باده افق همچو جام — کار فلک از تو چنین با نظام
تخم کواکب تو پراکنده — نافه شب از مشک تو آکنده
تاج خرد از تو مکمل شده — زیج وجود از تو مجدول شده
روی زمین روز تو رخشان کنی — زلف فلک شب تو پریشان کنی
بی تو روان ره نبرد سوی تن — جان نرهد بی تو ز جادوی تن
قالب گردنده تو بیجان کنی — با زرك مرده تو شریان کنی
چهره خورشید درخشان ز تست — گردش نه چرخ بسامان تست
از تو جهان هستی جاوید یافت — مار شب و مهره خورشید یافت
یافت ز تو جوف سپهر برین — زهره دریا و سپر زمین
طفل سخن را مزلب را دهی — مهره صبح افعی شب را دهی
یاد تو شد صحت جان سقیم — بوی تو شد قوت دماغ نسیم
منطقهٔ چرخ شتاب از تو یافت — ملت ایجاد کتاب از تو یافت
کنه تو اندیشه تصور نکرد — جام تصور ز تو کس پر نکرد
عقل بتایید دلیل و قیاس — گفت نهد معرفتت را اساس
برق توخود خرمن ادراك سوخت — بال وپر مرغ خرد پاك سوخت
ای گهر ما صدف نعمتت — وی گنه ما علف رحمتت
خاك درت سرمهٔ اشراق شد — زین شرف اندر دوجهان طاق شد
ذمت جانش بتو بسپرده ام — وقف غلامی تواش کرده ام

هر که غلامی تو را درخور است | از گهر عقل گرامی تر است

## مناجات دوم توحیدی تمجیدی

ای سخنت نقل سرخوان عقل | خاك رهت توشهٔ انبان عقل
محو تو ابصار بدور و شموس | ظل تو انوار عقول نفوس
پی سپر از نور خورت شبهه ها | نور ور از خاك درت جبهه ها
چرخ یکی گردش پرکار تست | نور خور از سایه دیوار تست
مزرع ابداع قنات از تو یافت | جوی وجود اب حیات ازتو یافت
جز تو بافلاك که این زاد داد | خاك عدم جز تو که بر باد داد
جزتو بخاك این همه پستی که داد | خاك جهانرا نم هستی که داد
جمله جهان پیش تو مشت گلند | حق تو ئی و جمله دگر باطلند
چشم سر عقل که بینند ه کرد | قطب فلکرا که نشینند ه کرد
ظل زمین موی سیاهش که داد | زلف زشب روی زماهش که داد
در نگه حسن که نازافرید | زلف شب غم که درازافرید
مرکز افلاك ثبات از تو یافت | دفتر تقدیر برات از تو یافت
دیده ز تو تابش شیدی گرفت | خاك ز تو نور جلیدی گرفت
از تو پر از نور جبین خرد | وز تو شده طور یقین خرد
تا زه ز باران تو بستان عقل | پاك بتابید تو دامان عقل
چشم ز تو دیدهٔ جان روشنش | آب طبیعت ز تو در گلشنش
گشته ولود از تو چمن دی عقیم | از تو فلك سایر و مرکز مقیم
ور نه کنی گردش گردون قبول | چرخ شود ساکن ومرکز عجول
از تو توانگر دل پیر خرد | وز تو همه نور ضمیر خرد

وهم بحکم تو رئیس قوی | عقل غریزی ز تو شد مقتدا
آب رخ جوی قناعت ز تو | نور در آیینهٔ طاعت ز تو
جوی کمال از تو پر آب شرف | وز شرف راز تو انسان صدف
یاد غمت خورده ز اندیشه باج | خواسته سودای تو از سر خراج
دامن هستی ز تو پر در شده | جیب دل از درد غمت پر شده
از تو جهان یافت قوام وجود | پخته ز تو جام نظام وجود
جوهر جان گوهر ذات ازتو یافت | مرغ خرد صبح نجات ازتو یافت
آتش تو جزیه گرفت از جگر | داد بشام تو جنایت سحر
گل که اقالیم گلستان گرفت | در ره تو شغل مغیلان گرفت
خور که رعیت زکواکب گزید | غاشیه بر سفت غلامی کشید
سفت هیولی چه که عقل نخست | غاشیه گردان غلامی تو است
هرکه در این طارم اخضر رسید | خاك رهت سرمه خورشید دید
هرکه دراین عرش برین راه یافت | داغ تو بر ناصیه ماه یافت
این سك درگاه تو اشراق نام | کزغم تو وام گرفت احترام
مهر فلك شد که سماك تو شد | آب جهان گشت که خاك توشد
ناصیه اش آرای بداغ قبول | تا من از این غصه بطبع عجول
مژده برم طالع خود را بکاه | وز سر تختش بر بایم کلاه

## مناجات استغفاری

ای کرمت مایهٔ امید من | سرو جهان از تو کهن بید من
یاد تو ام قوت من وجان دل | درد تو ام مایه درمان دل
مرك ز تو هستی جاوید من | سایه دیوار تو خورشید من
دیده من خاك درت راست تاج | داغ تو را ناصیهٔ من خراج

قافله سالار نویدم توئی    آب ده کشت امیدم توئی
پیش تو داروی مداوای من    مایه سود از تو زیانهای من
گر بنوازی تو اگر افکنی    من نتوانم زتو بودن غنی
گر دهیم خواری اگر عزتی    نیست مرا بر در تو حجتی
گوش تو و حلقهٔ افکندگی    دوش من و غاشیهٔ بندگی
جز تو ندارم کس و یار دگر    کیست کنون از من کس دارتر
جز تو کسی کس بود آن خواریست    چون تو کسی اینهمه کس داریست
اه که در حکم تو عاصی شدم    تاجر بازار معاصی شدم
روی دلم در عرق معصیت    خون تنم از شفق معصیت
خال دو معصیتم بر جبین    پیش تو چون جبهه نهد بر زمین
دیدهٔ دل ناب جیحون کنم    دامن جان دجلهٔ از خون کنم
زابر دوچشم آنقدر اندر سجود    قطره بریزم بکنار وجود
کش بخیال آنکه در آرد دلیر    روید ش اقسام گیاه از ضمیر
بر در جود تو بیارم شفیع    از در اشك اینهمه طفل رضیع
نالش از آئین بدیع آورم    خواجهٔ کونین شفیع آورم
تا مگر آنجا که کرمهای تو است    لطف تو سازد غلط ما درست
در حرم عفو تو تقصیر ها    خورده ز غفران تو تشویر ها
چشم دلم بر کنف عفو تو است    جرم دو عالم علف عفو تو است
قطرهٔ از عفو تو موج بحار    ترسم از آلایش مشتی غبار
کنج دل او که بتأیید تو است    مهر رسول تو و توحید تو است
خواجهٔ کونین شفیعی چنین    سهل بود بخشش یك کف زمین

دولتی اشراق که در طینتش خاک رسول تو بد و عترتش

## نعت اول

شاه رسل خواجهٔ این چهار سوی ساخته از خاک قدم آبروی
آب رخ عقل نم جوی او هر دو جهان تعبیه در کوی او
حلقه آن میم که در نام اوست کشش افق از خاک نشینان اوست
نه فلکش پیش کنند از نخست نسخه ده منطقه خود درست
ما که بیار است با نعام او دوش خود آن غاشیه نام او
حلقه اش از گوش فلک خواست باج دامنش از دور معدل خراج
دال که از نافهٔ اسمش نشان داد ستد جزیه ز زلف بتان
گر ز درش حلقهٔ آید بچنك گوش خرد جزیه دهد بی درنك
خاك درش کاصل دوای تن است کوثر و تسنیم روان من است
خود شرف گوهر اشراق از اوست در همه عالم بشرف طاق ازاوست

## نعت دویم

ای شرف مسند پیغمبری نه فلکت نایب انگشتری
چرخ نهم صدرهٔ دربان تو عقل دهم ریزه خور خوان تو
عهد تو چون موسم باران عزیز شرح تو چون صحبت یاران عزیز
طوق کن کوی تو ایوان چرخ تا ز کش کوی تو چوکان چرخ
مهر فلک آینه رای تو قلزم هستی کف دریای تو
در حرم بندگی تو قوی جمع چو در قوت بنطاسیا
جمله قوی عالیه و سافله در ره اخلاص تو همقافله
گوش فلك حلقه کش بندگی است خنده صبح از لب فرخندگی است

موسی و عیسی همه محتاج تو — هفت سما سلم معراج تو
گشته بلند از سر تو سروری — هندوی تو جای زحل مشتری
آب رخ نه فلك از جود تو است — ملك شرف رهن سر کوی تو است
عرش اگر دعوی رفعت نمود — چرخ ز درگاه تو برهان شنود
نافه بخلق تو فرستاده باج — یاد تو ز اندیشه گرفته خراج
گر شده تعلیم تو استاد وهم — کرد همای خرد از خاد وهم
لطف تو کرده نظر بر زیان — دامنش از سود زده بر میان
کرده اگر تیر قبولت هدف — کشته بدن غیرت روح از شرف
نافۀ چین داغ کش بوی تو است — جزیه ده غالیه موی تو است
رای تو مهر فلك خانه زاد — جود سحاب از کف تو مستفاد
یافته چون روح بخاری چنین — قالب شك از تو روان یقین
خلق تو از نافه جنایت گرفت — کوی تو از کعبه ولایت گرفت
حکمت حق قاعدۀ دین تو — ملت روح القدس آئین تو
پیش شبانی تو عالم رمه — سایه نداری که تو نوری همه
فذلکه هستی و خاتم توئی — غایت ایجاد دو عالم توئی
اینهمه پاکی که بزینت گرفت — دامن عقل از تو ودیعت گرفت
آب خضر چون سرمن جا کرت — خواسته دریوزه ز خاك درت
چونکه نسیم تو حمایت کراست — شعله ز بستان ارم خوشتر است
روضۀ دین تو چو باغ ارم — از تف با حور معاصی چه غم
ذمت اشراق رهین نو شد — خاك نشین در دین تو شد

## فی منقبة سید الوصیین امیر المؤمنین علیه صلوات الله وتسلیماته

نفس نبی باب مدینه علوم — در کف او آهن مریخ موم
سید ابرار وشه اتقیا — سرور و سرخیل همه اصفیا
خازن سبحانی تنزیل وحی — عالم ربانی وتاویل وحی
داغکش نافه او مشکناب — جزیه ده سایه او آفتاب
فذلکه عالم و باب وجود — سورهٔ توحید وکتاب وجود
حامل دین غیبه علم خدا — عقل دهم کرده بر او اقتدا
خاک درش تاج سر سروران — آب کفش کوثر دین پروران
راست بیا زوش همی پشت دین — لاغر از اوپهلوی کفر اینچنین
اوست که در ظلمت ست جهات — کعبهٔ نور است وسفینه نجات
کفر بر آویخته دینش ز دار — بر در او شرک همی سنگسار
گردن او گوش نه در بیعت است — عروهٔ کفر و علم شقوتست
جبهه آن گوش نه خاک ره است — تیه ضلالی است که در لهله است
نسل نبی زایجهٔ صلب اوست — خیل سعادت همه در طلب اوست
تا که شده گینت او بوتراب — نه فلک از جوی زمین خورده آب
صورت اشراق چه از خاک اوست — در ره معنی سک چالاک اوست

## فصل الخطاب منقبه

ای پدر عترت و زوج بتول — حلقه کش علم تو گوش عقول
ای ید و بیضای کفت ابر جود — ذات تو سرمایهٔ نظم وجود
ای تو در خطهٔ اقلیم دین — مسجد اقصای جهان یقین

ای بتو مرجوع حساب وجود وی بتو مختوم کتاب وجود
عقل تو مقطوم ز هر شك و ریب ذات تو معصوم زهر شین و عیب
صورت عقل آیت تنویر تو عالم معنی همه تفسیر تو
باطل از اعجاز تو افسون کفر ریختهٔ خنجر تو خون کفر
آدم از اقبال تو موجود شد چون توخلف داشت که مسجود شد
بانبی از مرتبه توام تو ئی میرلوا صاحب توسم تو ئی
راه حق وهادی هر گمرهی ما ظلماتیم و تو نور اللهی
صورت میزان الهی تو ئی معنی قرآن الهی تو ئی
مصحف هستی ز تو تفسیر یافت دعوی ملت ز تو تحریر یافت
نایب حقی تو و سلطان دین نبأ عظیمی و امام متین
بحر و سحاب امت دست تو اند خاکدر ملت دست تو اند
داده بدرگاه تو افلاك باج دست تو از ابر گرفته خراج
نعت جلال تو برون از حساب اسم تو من عنده علم الکتاب
خاتم دین نقش نگینش تو ئی پیر خرد نور جبینش تو ئی
رای با نور زیك دودمان دست تو و بحر همی توامان
جهل ز تو شخص روانش مریض نقطه زفیض تو طویل وعریض
خواب سخا دست تو تعبیر کرد آیت دین تام تو تفسیر کرد
طاق خلافت ز تو پر نور شد بیت هدایت ز تو معمور شد
شاخ یقین میوهٔ تر از تو یافت کوکب دین پرتو خور ازتویافت
آنکه گذشت از تو وغیری گزید نور بداد ابله و ظلمت خرید
وانکه بشب بر دگری دیده دوخت خاك سیه بستد و گوهر فروخت

از تو منور حرم اهل بیت — یا فته مصباح نبی از تو زیت
هر که بکعبه هدی اندر رسید — از تو و سبطین پیمبر رسید
هر که ره سر مع الله یافت — نور شما بدرقه راه یافت
مرصد اشراق رصد بند تو — دین تو و یا زده فرزند تو

**خطاب زمین بوس ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین**

ای گهر غیب ز کان شما — وی حرم قدس مکان شما
قدس جهان وادی طور شما ست — مصحف کل سوره نور شما ست
ای ز ازل نور شما مقتدا — وین دو جهان را بشما اقتدا
حلقه کش علم شما گوش عقل — واله و شیدای شما هوش عقل
شمس و قمر نور یقین شما — سطح فلك روی زمین شما
اب شما روغن قندیل عقل — با ز شما شهپر جبریل عقل
خاك شما خاك سر طور شرع — مقتبس از نار شما نور شرع
دور فلك حلقه بگوش شما است — پیر خرد نکته نیوش شما است
دو لتتان منطقهٔ چرخ دین — رایتتان اختر برج یقین
طینتتان گوهر شرع رسول — اصل همه عالم وفرع رسول
مهر شما داروی جان همه — یاد شما حرز زبان همه
قائمتان خسرو هر دو جهان — حجت حق مهدی اخر زمان
سرمه کش اشراق از آن خاك پای — تا کنمش جان و دل تن فدا

**مخاطبه سده سینه خاتمه الائمه سراج الامه عجل الله تعالی فرجه**

ای علمت کنیت و نام نبی — خورده لبت آب ز جام نبی
مهدی دین هادی عالم توئی — روشنی دیدهٔ آدم توئی

حافظ شرعی و امام امم — طاعت تو فرض همی بر ذمم
جان تویی و هر دو جهانت تنست — مهر ومه از نور رخت روشن است
آهن مریخ شده موم تو — عیسی عقل آمده مأموم تو
چرخ که این اوج فروشی کند — بر در تو حلقه بگوشی کند
عقل که لافش ز سروشی بود — پیش تو در نکته نیوشی بود
ای ملك ملتت از خون دین — خاك جهان کرد زمانه عجین
فتنه بر اقطار جهان تاخته است — تیغ حوادث ز نیام آخته است
بحر چه یك لحظه بخون ستم — گل کنی خاك وجود و عدم
ای پدرت مقتدی افلاکیان — سایه فکن بر سر این خاکیان
شخص توچون نفس وجهان چون بدن — در چمنش طرح تصرف نکن
ما همه مقهور و تویی قهرمان — خون دل و دین زجهان واستان
ظلم ز عدل تو سقیم المزاج — خود ز چه عدل تو ندارد رواج
عالم دین را بجهان شکفت — ظلمت طوفان حوادث گرفت
شرع تو کشتی است بیا نوح باش — ما همگی تن تو بیا روح باش
اسب تو بر آخر عطلت چرا ست — خود دور کاب مهو مهرت کجا است
زین فلك چونت ابر باره نیست — اشهب روز ادهم شب بهر کیست
یار نشد دل تو بیا یار شو — گردن غم بشکن و دلدار شو
درد تو جان داروی جانهای ماست — خاك درت آب روانهای ماست
دیده بدیدار بیا باز کن — پرده آهنك دگر ساز کن
کن فکن خلوت اسرار باش — ما همه مستیم و تو هشیار باش
تا که در افلاك بود سعد ونحس — با دی و امروز بود قبل و بعد

سعد فلک باد بفرمان تو / عیش جهان باد بدوران تو
عیش گر آبستن کامت شود / یا چو می فتح بجامت شود
باد میسر ز تو ناصور عشق / کار سقنقور ز کافور عشق
روغن اشراق از آب تو باد / در قدمت هم چو رکاب تو باد

## سبب طرح چمن این گلستان معانی

من که درین باغ چو مرغ سحر / ساز کنم زمزمهٔ از هنر
بلبل فضلم ز هنر باغ من / ناصیهٔ معرفت از داغ من
زمزمهٔ زینت گوش خرد / باج ستانند ز هوش خرد
شاهد معنی که دلم جای اوست / هوش خرد بنده و مولای اوست
بیست مرا سال ز دور قمر / لیک بدانش ز خرد پیر تو
خواجه فضل و ملک دانشم / تکیه که از عقل و خرد بالشم
فکرت من صاحب شرع هنر / خواطر من دفتر سر قدر
جان مرا کو بهنر تازه روست / طبع خوش از طوق نمایان اوست
فکر مرا کو ملک دانش است / دست طبایع رهی خواهش است
گر ملکان جاه چو بدر منیر / عاریه گیرند ز تاج و سریر
تاج من از علم الهی کنم / تخت من از فن طبیعی کنم
خاتم توقیع کنم همتم / مملکت از هندسه و هیئتم
مسندم از معرفت بیزوال / مائده ام فقه و حدیث و رجال
دفتر تفسیر و اصول آورم / لشگری از خیل فحول آورم
باره علوم عربیات من / خامه فنون ادبیات من
فطرت عالی و صفای نهاد / هر دو دل و طبع مرا خانه زاد

عقل که آراست چو تقریر خویش / دعوی هر علم بتحریر خویش
در همه دعواش محرر منم / در همه رؤیاش معبر منم
فکر که صاحب رصد دانش است / هم زدر طبع منش خواهش است
ناطقه کز قول سخن پادشاست / هم ز درم نطق بدریوزه خواست
دیدهٔ تحقیق ز من روشن است / سلطنت فضل ز طبع من است
عقل که دریوزه بشاهی دهد / نیز برین قول گواهی دهد
شرح دهم نسبت هر مرتبه / عالم کل چیست یکی مصطبه
من چو کهن باده فلک چون کدو / من چو می ناب وجهان چون سبو
این علم فضل که افراختم / صد یکی ازآن نیست که من باختم
بود بلندم چو فلک مدرکی / حادثه نگذاشت ازآن صد یکی
عمر مرا در چمن عنفوان / خون بتن افسرد بباد خزان
شخص مرا شد بکه انتما / نامیه معزول ز شغل نما
طبع مرا بد وزمان بهار / حادثه کردش ز خزان داغدار
نیست چو پرکار جوانی درست / کلک مرا هم شده پرکار سست
تاجر غم مفلس شادی منم / خور دل عشاق برادی منم
آنکه بود طفل طرب زوعدیم / طالع عنین شد و بخت عقیم
هر دو شریکان وثاق منند / خوشهٔ امید مرا خرمنند
بخت مرا حادثه مسکن شده / وز خلف عیش سترون شده
باغ مرا بود درخت هنر / روز خزان حادثه بر وی بتر
بود ز فکرم بچمنی خوش نسیم / لیک شد از تیشهٔ غم ریز ریز
حقه فکرم همه در عدن / داشت که دزدید جهانش زمن

گوهری آراستم از طبع خویش　　دزد حوادث بربودش ز پیش
زین نمطم چون خرد آمد بهوش　　گفت خرد خواجهٔ دل را بگوش
مانده اگر گوهری از کان فکر　　یا خزفی در ته دکان فکر
گر عصب آری نکنی محکمش　　دزد حوادث ببرد یکدمش
فکر در ایام جوانی خوش است　　تا سخن بکر شود همنشست
بکر که باشد چه عروس بهار　　پیر نیارد که کشد در کنار
فکر تو کابین معانی بکر　　هان ز کنف طبع منه جام فکر
طبع ترا نوبت شغل مصاف　　گو منشین بیهده در اعتکاف
همت تو معتکف خانه بس　　گنج تو را از دل پروانه بس
راز نهٔ بهر چه باشی نهان　　عیش نهٔ چون نشی اندر میان
خیز دل ما چه چمن تازه کن　　گنبد گردون پر آوازه کن
دل که شنید این سخن از پیر عقل　　حکم عمل داد بنقد پیر عقل
گفت ز هر علم کنی نسختی　　کش ز صد از هر قلمی ضربتی
چون که نهم برسر هر نسخه تاج　　از کتب قوم ستاند خراج
صاف کنم بادهٔ علم از شبه　　حال کنم بر شك و شبهه تبه
دور زمان نیز کنم صرف شعر　　گاه زبان تر کنم از حرف شعر
در بر دانش نکنم طفل وقت　　نیز با شعار دهم ثقل وقت
واهب جان ار کند از فضل خاص　　ذمه ام از وام حوادث خلاص
نقد عطای کرم ذوالمنن　　گو برهاند ز کر و فکر من
خواجهٔ توفیق زد کان خویش　　آورد اسباب سخن گر به پیش
آن گهر از کان دل آرم برون　　در همه من گر گهر آید فزون

در صدف هر فنی آن در تیم — کس بز یارت برود در زیم
نکته که تابان کنم از نور عقل — طوف کند گرد درش طور عقل
نسخه که سازم ززر وسیم وعلم — ملك خرد باشد و اقلیم علم
وین خلف خاطر و نو زاد غیب — کامده از صلب قلم پاك جیب
از قلم فیض رقم کرده مش — مشرق الانوار علم کرده مش
تا که در خشنده بود ماه و هور — تا نبود سایه در خشان چه نور
نور خرد مشرق انوار باد — سایه او مخزن اسرار باد
گلشن اشراق او تازه باد — هر دو جهان زو پر آوازه باد

﴿ و له ایضا ﴾

یار بش از آینه احترام — جلوه دهی در نظر خاص وعام
چون فلك از خامهٔ کوکب نگار — پر کنیش زانجم معنی کنار
همچو مه از مشك تر شب فروز — زلف شبش بخشی و سیمای روز

تم دیوان المعلم الثالث — الذی فی العلم لجده وارث
سمی ابن ولد الامام الثالث — محی الشرع والدین وللایجاد باعث



| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٣ | ١ | ارمغا نی | از معانی |
| » | ٦ | شوش | شوس |
| » | » | بحس | مجس |
| » | ١٠ | حکم را | حکمه را |
| » | ١٥ | ابرمانی | ایرمانی |
| ٤ | ١ | رسغ | وسع |
| » | ٢ | وتران | وقراز |
| » | ٣ | ازکه کیش | ازکه زکیش |
| » | ١١ | خورد | خورده |
| » | ١٥ | ثمرم | سمرم |
| » | ١٨ | دیده باری | دل برانی |
| » | ٢٠ | بطرف | بطوف |
| » | » | بکرده | بکرد |
| ٥ | ٨ | خود | خوی |
| ٦ | ١ | نیم فرد اول | خاك ارخونی |
| | | | چنین فکند با خیال تو |
| » | ٣ | نوال نوال بر | نوال ابر |
| » | ٨ | ی خسروی | ای خسروی |
| » | » | اصد آمد | راصد آمد |
| » | ١٣ | شعاع نور | شعاع ونور |
| » | » | بملك و مه | بملك مه |
| » | ١٤ | شعله نطفه شود | شعله شود نطفه |
| » | ٢٠ | تیره | تیغ |
| » | » | که یا د | کر یا د |
| ٧ | ٣ | بلسا بیر | بمسا میر |
| » | ٤ | در دهر از | دهر از |
| » | » | نور خود | نور خور |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٧ | ٨ | تا مسیر | تا دومسیر |
| » | ١١ | شعاع تو ضیاء | شعاع ضیاء |
| » | ١٣ | وز باد | وز یاد |
| » | ١٧ | انتا د | اشنا د |
| » | ١٨ | ذات بحدیکه مایل | ذات تو بحدیکه محال |
| ٨ | ٢١ | سلطان | ساقی |
| ٩ | ٤ | براتش | برداتش |
| » | ٥ | ما ازبخار | مارا بخار |
| » | » | نه پس | نه بس |
| » | » | دل سوخته عودرا | دل خسته عودما |
| » | ٩ | انخاك | اینخاك |
| » | ١٦ | تاج ما | تاج ما |
| ١٠ | ١ | ازجامه | از باده |
| » | ٦ | گرخاك | کزخاك |
| » | ١١ | تورا بی | تورا این |
| » | » | از کجا و | از کجا شد |
| ١١ | ١ | خاك فنا | باد فنا |
| » | ٨ | خوش دشمن | جوشن دشمن |
| » | ١١ | کرفراقت | کز فراقت |
| ١٢ | ٩ | زوای | زوا یای |
| » | ١٢ | طوطیا | توتیا |
| » | ١٧ | ای‌ساغر | ای ساقی |
| » | » | در مزاق | در مذاق |
| » | ١٨ | در تکوین تو | در تکریم تو |
| ١٣ | ٢ | دلهای | دلیهای |
| » | ٣ | دل من | دامن |
| » | » | کربهار | کز بهار |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۳ | ۱۱ | بر او | بدو |
| « | ۲۰ | چنار را | خیالو را |
| ۱۴ | ۲ | از این جرعه | ازاین شعله |
| « | ۲۲ | هر آنچه | هر آنکه |
| ۱۵ | ۱ | کرعمر | کم عمر |
| « | ۷ | کند | کشد |
| « | ۸ | سودائیست | دزیائیست |
| « | ۱۷ | باغ تو | باغ دل |
| « | ۲۲ | زخمی | رحمی |
| ۱۶ | ۳ | بزعم | بر غم |
| « | ۷ | با جان | باجان من |
| « | ۹ | یا ران | یا دان |
| « | « | سوختن | سو ختشن |
| « | ۱۶ | خاکستر ما | خاکسترمان |
| ۱۷ | ۲ | غم | عشق |
| « | ۸ | مه | به |
| « | ۱۳ | چشمم شعله | چشمم همه شب شعله |
| ۱۸ | ۲ | راس | داس |
| « | « | رود | درود |
| « | ٤ | مهتا بش | مهما نش |
| « | ۹ | برجا نش | درجانش |
| « | ۸ | تا زلف | تار زلف |
| « | ۹ | نا ب | تا ب |
| « | ۱۰ | شبخرف | شنجرف |
| « | ۳۰ | ویرانه بحل | ویرانه جابجل |
| « | ۳۱ | نام کند | نا لیدم |
| ۱۹ | ۳ | ارخود | از خود |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۹ | ٤ | دیده ما را | دیده راما |
| « | ۹ | در بدر | در پذیر |
| « | ۱۵ | از جام | در جام |
| « | ۱۷ | او | ار |
| « | ۲۰ | کوچه | گرچه |
| ۲۰ | ۱ | مهرومه نصیب | مهرومه بودی نصیب |
| « | ۱۰ | در رغم | بر رغم |
| « | ۱۲ | با ره | پا ره |
| « | « | رود نظا ره | در نظاره |
| ۲۱ | ۱۰ | سلیم | سقیم |
| ۲۲ | ۷ | را ند | دا ند |
| « | ۱۲ | پر آب | پر تاب |
| « | ۱٦ | نه نا مه | آن نا مه |
| ۲۳ | ۷ | عرصه کردد | عرضه کرد |
| « | ۸ | ندیدیم | ندیدم |
| ۲٤ | ۱۰ | غدا | غذا |
| « | ۱۰ | توان توان | توان |
| ۲۵ | ۳ | خون | چون |
| « | ۱۱ | چشم وجانم | چشم جانم |
| « | ۱۷ | افیونها | افسونها |
| ۲٦ | ۱۳ | در پای | دریای |
| « | ۲۱ | این سینه | در سینه |
| ۲۷ | ۳ | عاقبت | عافیت |
| « | ٤ | بجهان زتاب | بجهان تفی زتاب |
| « | ۷ | نه نعل وسمند | مه نعل سمندو |
| « | ۱۳ | حکمتی | حکمت |
| « | ۱۵ | عنقای دل | عنقای غم |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۲۷ | ۱۷ | از داده | ازاده |
| » | ۱۸ | پور تار | پود تاده |
| » | ۱۹ | دل تواست | غم تواست |
| ۲۸ | ٦ | با منم | یا منم |
| » | » | در جام | دردام |
| » | ۱۰ | جاودانه | جاذوانه |
| » | » | سمند وعشق | سمند عشق و |
| » | » | خاك بلا | خار بلا |
| ۲۹ | ٤ | بجای من | بجای مو |
| » | ۹ | فلك | شفق |
| » | ۱٤ | برهرسرموی | برسرهرموی |
| » | ۱۸ | بی‌وصل جمالت | بی‌نورجمالت |
| » | ۱۹ | ردیف | طریق |
| ۳۰ | ۲ | ار مام | از مام |
| » | » | باب خطه | حطه باب |
| » | ۳ | با ناقه لا بودی | برناقه لایودی |
| » | ۱۲ | درد خوشتر | درد توخوشتر |
| » | ۱٦ | تو | چو |
| » | ۱۸ | راست گشته‌میدان | آراسته بسان |
| ۳۱ | ٥ | نزدم | نشدم |
| » | ۹ | چه جان برسر | چه تاج برسر |
| » | ۱۲ | از بهر دلم | از بحر دلم |
| » | ۱٥ | ساید | شاید |
| » | ۱۸ | درکعبه تو | در عهد تو |
| » | ۲۱ | تو وجود | تو هجوم |
| ۳۳ | ۱ | در دیده خیال | دردل چه خیال |
| » | ۲ | چون | جهان |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳۳ | ٤ | درکشن | درگلشن |
| » | ۷ | چوقطره باران | قطره عمان |
| » | ۱۲ | برکم | مژکم |
| » | » | ازپس جان | ازچمن‌جان |
| » | ۱٤ | بجای پیکان | بجای مژگان |
| » | ۲٦ | آب تن | آبستن |
| ۳٤ | ۳ | بیاد | بیاد |
| » | ٥ | تازه | یاره |
| » | ۱٦ | زاب | زلب |
| ۳٥ | ۲ | که بخت هجر | که‌چوبخت هجر |
| » | ۳ | برد | پود |
| » | ۱۱ | برخاك | خاشاك |
| » | ۱۲ | فزود | فروز |
| » | ۱۳ | ککشش | کشش |
| » | ۱٥ | بی تو | باتو |
| » | » | ضلالم | زلالم |
| » | ۱۷ | بگارند | بنگاریم |
| » | » | مردم | مردان |
| ۳۷ | ۱ | زکیم | رکیم |
| » | ۳ | بر من | بر تن |
| » | ۸ | حوبم | خوبیم |
| » | ۱۱ | بحثم | بختم |
| » | ۱٦ | انبازی | ناسازی |
| ۳۸ | ۹ | غصه | قصه |
| » | ۲٤ | این جای | این دیر |
| » | ۱۷ | بت | لب |
| ۳۹ | ۳ | در دوجهان | دورجهان |

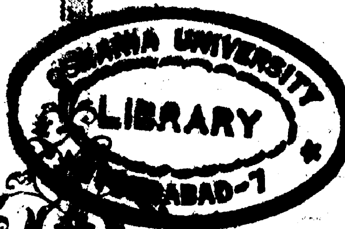
| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳۹ | ۱۱ | داغ تو | داغ غم تو |
| « | ۱٦ | جرجیس | برجیس |
| ٤۰ | ٥ | نسوزد | ندوزد |
| « | ۱۰ | درکه درکه تو | درکه تودرکه |
| « | ۱٥ | ای دوست | ای دست |
| ٤۱ | ۱٤ | در غم تو | درد وغم تو |
| ٤۳ | ۱۱ | ژرم | دژم |
| « | ۱٤ | انیسی | انینی |
| « | ۱٦ | بیچا ره | بیجا ده |
| « | ۲۰ | نهان کنم | نهان کند |
| ٤٦ | ۱۲ | بویه | پوته |
| « | « | کار دل | پای دل |
| « | ۱٥ | پیش | بیش |
| ٤۷ | ٥ | آتش | انسی |
| « | ۸ | ند هد | ننهد |
| « | ۹ | ای | دی |
| « | ۱۰ | بزعم او | برغم من |
| « | ۱۳ | درخانه من | در خانه تن |
| ٤۸ | ٦ | غم ز دای | جان زدای |
| « | « | زرنك | ززنك |
| ٤۹ | ۲ | کرپرتو | کوبرتو |
| « | ٦ | دختر زر | دخترزر |
| « | ۱۱ | مریفاتی | مزیفاتی |
| ٥۰ | ۱۰ | دست | دوست |
| ٥۱ | ۱۳ | ثری | ثوی |
| ٥۲ | ۱ | خوری | حوری |
| « | ۲ | طوبی | طربی |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٥۲ | ۱۲ | تا هستی | توهستی |
| « | ۱٦ | کامروزجام | کامروززجام |
| « | ۱۹ | با زوی | با زی |
| ٥۳ | ٦ | رستی | رسنی |
| ٥٤ | ۸ | الساقیه | السافیه |
| « | ۱٦ | عویض | عویص |
| « | ۱۹ | سمونا | سموتا |
| ٥٥ | ٦ | الکرم | الکریم |
| « | ۱۲ | القسب | القبب |
| « | ۱۹ | لم یرثو | لم یرتو |
| ٥۷ | ۹ | نطفه خور | نطفه در |
| ٥۹ | ٦ | مکمل | مکلل |
| « | « | مجد ل | مجد ول |
| « | ۱۳ | دامزلب | دامن لب |
| ٦۰ | ٤ | نفوش | نفوس |
| « | ۱۸ | چشم | جسم |
| ٦۱ | ۳ | وزشرف | در شرف |
| « | ۱٦ | غصه | قصه |
| « | ۱۹ | جهان | جوان |
| « | ۲۰ | قوت من | قوت تن |
| « | ۲۲ | تاج | باج |
| ٦۲ | ٥ | گوش تو | گوش من |
| « | ۱۰ | دومعصیتم | دوصد معصیتم |
| « | « | جبهه نهد | جبهه نهم |
| ٦۳ | ۲ | دولتی | دولت |
| « | ۷ | ماکه بیاراست | خاك بیاراست |
| « | « | آن غاشیه | از غاشیه |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٦٣ | ١٥ | صدره | سفره |
| » | ١٦ | بشرح تو | شرع تو |
| » | ١٧ | طوق کن | طوف کن |
| ٦٤ | ٣ | از جود | از جوی |
| » | ١١ | چنین | جنین |
| ٦٥ | ٤ | ربانی وتاویل | ربانی تأویل |
| » | » | غیبه | عیبه |
| ٦٦ | ١٠ | متین | مبین |
| » | ١٥ | رای بانور | رای توبا نور |
| ٦٧ | ١٧ | جسرو | خسرو |
| » | ١٨ | دل تن فدا | دل وتن‌فدای |
| ٦٨ | ٩ | پد رت | بد رت |
| » | ١٠ | چمش | چمنش |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٦٨ | ١٦ | ابر | بر |
| » | ٢١ | سعد و نحس | نحس وسعد |
| » | » | بادی | یادی |
| ٦٩ | ٣ | نا صور | تاصور |
| » | ٢٠ | خامه | خانه |
| ٧٠ | ٩ | با ختم | تا ختم |
| » | ١٣ | داغکار | دلفکار |
| » | ١٥ | خورد ل | خود دل |
| » | ٢٠ | ریز ر یز | نیم نیم |
| ٧١ | ٩ | پروانه | ویرانه |
| » | ١٣ | رصد | رسد |
| » | ١٧ | نکنم | فکنم |
| » | ٢١ | درهمه من کر | درهمه فر |







﴿ اصفهان مطبعه سعادت بطبع رسید ﴾